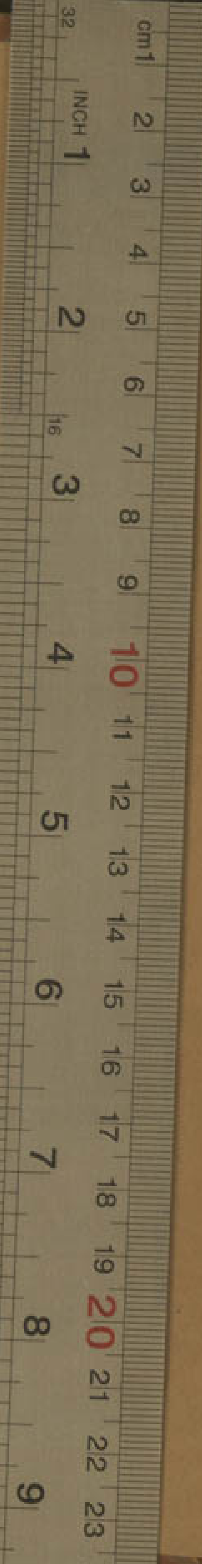

cm 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30
INCH 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11

آمد پس ما به طاعت شرع رسولم | نشان های شاه و لیارا شمار حرم
گویا همی رواوست شیخ عرش پرورم | عنان کعبه عقدو دوحی یحیی تلم

وقت آن شد که سر از خاک برآرد طفلان | وای برابرگه امسال ابر بارانا
ای جگرخون شدگان گر غنیمت دانید | در بستان فصل گلابست که گل شد ارزان
عشرت ... که ز سر انجام ... | آسمان سر به لا مست ... مرجان
جای آن است در این واقعه گر ... | چرخ ساز ... راتبه خاک نهان
عالم ... | همه را رفته برون ... عیش
خلق ... فرو مانده ... | ملک صورت دیده از عالم ارواح
ساقی بزم طرب پرشده پیمانه | قدح باده دگر دست بشوید ز جهان
شوق ... | دختر رز شده در قلعه مینا پنهان
... افتاده و پیمانه چون ... | بزم ... شد چون انجمن بی مهمان
جام بر خاک فتاده ... | نیر بخت سبز خرم که چه شد تاج کیان
دوستان مجمع ماتم زده کار نماند | صفت نخل عزا می‌کند اشجار جهان
تا فلک تیره و عالم ... | همه عالم شده بازار حیرت گران



شاه عباس کز او هست نگین راز عالم الوداع های خزان گشته که رقم ز میان
نامش از هیبت او همه از جای برفت چه شکوه است ساز رزم جگرش با ایران
دشمن و دوست بعیب و هنر خویش رسند آمد آئینه تحقیق برون آیین دان
غزلی گفت و رسانید بمقطع ایام شده این مطلع غرا خوش کنون دوران
عید بد باد بهاری خبر از من پنهان عالم پیر چو ان شد ز شهنشاه جوان
فلک از ماتم عیش و طرب آمد بیرون دوخت خیاط قضا چاک گریبان جهان
مملکت جسم و شهنشاه روان می باشد لله الحمد که آمد بتن ملک روان
فیض نوروز رسان دل ویران پیداست خانه همت ابر کرمش آبادان
میرساند بگلستان سحری مژده عیش باد چون قاصد شاه جمشید اصفهان
خامه اندر کف نقاش قضا مرقصه طرح نقش عجب انداخته در نقش جهان
خصم سرکش شده چون کاه ز روز خویش شده در رخنه دیوار تو چشم پنهان
فتنه از خواب جهان هست شکم سیر کند رخت از غوا اول به با نفس بدن
کارگاه چمن از رونق اصلی نقاش اینقدر شد که بهار آمد و بگذشت خزان
صوت بلبل شنا سکی از خنده گل قهقه کبک سکون میبرد از کوه گران
میزند بر زر گل سکه شاه همایی نقد دولت بکف آورده گلستان جهان

گوش گل صورت گرد انب غنا بنظر بسکه شاداب شد از مژده آب روان
شاه نو موسم نوروز نشسته بتخت کرده در برج شرف تازه دو خورشید قران
همت شاه غنی سفره عیدی انداخت که بتنعم بنشینند که طی شد رمضان
پادشاهی است جوان بخت جوان هم داده بابت این شاه جوان از تو پیری بستان
هست امید که از دولت او پرشویم بر خورند از ثمر دولت او پیر و جوان
سخن تازه دگر جامه عیدی پوشید می نهد تاج سعادت بسر از حمد جهان
آبروی گهر نظم حسن خان که سخن بسته از تیغ چو دشمن چو بگفتار زبان
دولت روز بهش وزیر و افسر دولت وقت آن شد ز رشک وهش که نباله دوران
بنده یکجهت صاف دل شاه صفی است بود این سلسله را پادشه معتقدان
تا جهان کرمت مایه خواهش را بود هر که سودای تو کرده هست نکرد بیت زیان
سنگهای جهان ز قافیه گر را دیدی از تو هشیارتری نیست بکش رطل گران
همت تو فلک افلاک را رو فیقیت هست تیر تو دلیل همه را سروان
پای بر جا تو از آن که بگویم گویی کوه این زن بکجا داشته خاکم بدهان
مهر و مه را چه حد آنکه ببخشد ترا تاب سنگینی حلم تو بمقدار دو میزان
لله الحمد که مصر دولت آباد از تست یوسفی هست خدایا در این مصر بر سان

سایه تربیت به اشرف بال هماست | هر که شد بنده درگاه تو صاحب شان
حاسد چشم رکابت ز جهان میبایست | داده سررشته اقبال بدست تو عنان
چشم زخمی نرسد ناوک دلدوز ترا | که ببازوی تو تیغ است کنون پشت کمان
دستگیری چو تو در عرصه ندارد شمشیر | بزبان تو سخن میکند امروز سنان
خود از دست تو پوشیده تن تیغ بخیر | بجو جهت دریغ و رو دل گرز گران
پایه کرسی خط تو بلند افتاده است | طبع کوته سخنم را نرسد دست بدان
شیرمردان طلب تیغ سخن میگویند | غزلی میکنم انشا بزبان پیکان
نیست در معرکه همت تو رستم امان | کو بنفشان شهیدیم برای قربان
گل و شبنم شکر و حی ما میسازند | نیست بر خاطر ما واهمه مرگ گران
بی سبب نیست تو اکنون شهره نشد | تا بدید آفت سحا چیلی این بستان
تخم از آتش سرپنجه غم چون موم است | میتوان گشتن ازین کریا نخل روان
سبق عمر و ما بست ران سید ردی | که بطفلی بکند مرتبه خویش روان
دوستان و ز جدایی شون [illegible] | دل از آن [illegible] که گذشتیم ز جان
می نماید هنر هر کسی از جوهر ذات | آب در لعل گران باشد و در خاک ارزان
شاید اندر دل پرچم فلک کار کند | ناله چند برآریم ندارد نقصان

دل ما را ز کف سلسله زلف مگیر | ملک عشقت خدایا پسندش ویران
رونق میکده و دولت خال کم نشود | اوجی آمده بنشین با دو چشم سخندان

مالیده بجود و دولت و دین کام روا شد | هر سنگ که بران چمن لطف خدا شد
با دو ظفر از شش جهت آمد بوزیدن | پیمانه کشان مژده شمار که سزا شد
ایام خزان فصل بهار است در ایران | در رهنمود تربیت نشو و نما شد
تاثیر دعا حاجت بر نامه نمانده است | هر وعده که در حوصلاش بود وفا شد
از کرمی ستانه احباب شده بین فتح | زاهد دل و جوش [illegible] شیره دعا شد
مطرب بگفت ساز که بهره ز درآ ست | بنواز که قانون فراغت بنوا شد
تار و جبه معنی فیروزی این فتح | آب رخ [illegible] زبان شعرا شد
شد دسکه دعوی تاریخ نویسان | طغرای ظفرنامه کلک فصحا شد
این شاهد آراسته از حسن بلاغت | مشاطه رخسار کلام بلغا شد
این مژده رسانیده آیات الهیت | با آیه فتحت که نازل ز سما شد
عشر نکده عسر [illegible] شد دگر ایران | ای مرگ ترا مژده که در روم قفا شد
شد روی پاک ز ذریه عثمان | نور روز کن ای بخت که عالم بصفا شد

این دولت جاوید دگر چشم بد ایمن | دور خلف سلسلهٔ آل عبا شد
المنة لله که ز آیینهٔ دلها | تیغ ظفر شاه صفی زنگ زدا شد
راضی شد از خویش سقیم زمن | در بند کیش آنچه قضا بود ادا شد
نی نی غلطم دهر که او یاری او چیست | اقبال شاه است و نصرت ز خدا شد
قیصر غروری که وبال سر او بود | میکرد تصور که خودش قلعه گشا شد
افراشت ز نخوت علم ملک ستانی | غافل ز فریب فلک حادثه زا شد
گردون بکفش داد بیازیچه کلیدی | وان نیز ز پر رحم فغان دعا شد
پیداست ز تسخیر جهت نشانی | بر همزن هنگامهٔ ارباب وفا شد
بیچاره ندانست که در بند روانست | این در که بروی بش سپر انداخته‌ها شد
از عاجزی ای ولی از حیله در آمد | فراشش وصلح بجاروب صفا شد
زان مشک که خورشید جهانتاب آمد | شبگیری بلندی دو چون صبح فنا شد
چون دید که عهدش بند رفت درستی | آخر بشکست سپه خویش رضا شد
باریک روان هم افغان دگر ش | رو کرد بر آن سو که ندانست کجا شد
از لشکرش هر که دریغ که جانی | صیدیست که از حلقهٔ فتراک رها شد
با ستد شکند دو السنت بر آمد | چون کوه گران آمد و چون سیل رجا شد

شد وا همه خضر ره او بد رمگ | هوشش سقم رفت و خودش لقمهٔ قضا شد
تا روح جبا شعلهٔ این برق غضب سوخت | میراث خور خرمن بدخواه دعا شد
میخواست که چون شیر ازین بیشه در آید | رو به صفت آوارهٔ صحرای فنا شد
میگفت که هم سنگ زنم بهر ستم کام | خاکش بسر از گرد سپاهت به هوا شد
میخواست در آید بکمانخانهٔ اقبال | ادبار دلیل ره تیرش بخطا شد
این فتح ز اندازه برونست ستایش | اوج ادب کوشش هنگام دعا شد
تا نغمه به نیرنگ برد از حریفان | تا باده تواند ماثر هوش ربا شد
قانون عدالت ز تو با ساز و نوا باد | چندانکه درین پرده تواند بنوا شد
گردون قدح انجمن پرورت باد | چندانکه ز می شیشه تواند بصفا شد
خاکستر بدخواه تو بر باد فنا باد | یا آب روان گفت بتدریج هوا شد

فصل گل و نشاط زمین است و آسمان | ایران بهار کرد ز تسخیر ۲
دیدار عمر رفت مبارک که باز گشت | شد روزگار پیر ز بهجت دگر جوان
باغ بهار عالم و آدم شکفته است | رسم قدیم گشت دگر خندهٔ جهان
حسن شکوه خرمن گل شد چمن چمن | افکنده سبزه فرش تجمل جهان جهان

۲ ایروان

ابر کرم بلاد و گل از آب رو | دریای رحمتست کنون باغ و بوستان
گل از نشاط خنده با آهنگ میکند | سرمست مطربان شده آواز بلبلان
نوروز و فتح و عید شد اسباب فصل گل | بیدردیست بزم نچیدن درین زمان
ساقی کلید روزی مستان بدست تست | مگذار بی دماغ بمانند دیگران
صاحب خزینه بکرم گنج بخش باش | می ده که خسرو [illegible] در زمان
مطرب بیا نوای کهن را دمی مکش | بگذر ز صوت و کار عزیزان بساز هان
مغلوب را بساز مخالف جواب کن | در پرده عراق نوایی بما رسان
نوروز کن حصار دل دشمنان شکست | بگشای لب به تهنیت عید دوستان
جز باده کهن کسی امروز پیر نیست | شد وقت آنکه خوی طفلی کند جهان
دوران بساط وسعت مشرب فلک نهاد | اسباب خرمی که انست بیکران
ای گوش از برای چه رست جواب من | طاق و طرب تو بدل شد بلا امان
تنگنای عرصه این قلعه کرد دور | قربان اختیار بد اندیش شد روان
اقرار کرد بر غلط خویش وز گناه | اکنون که پای استی آورد در میان
عذرش شفیع چون شود گر شد ز خصم | چندین هزار جان سر او رود ترجمان
سر رنجیست بر سرهم تا باوج چرخ | یا رب چنین بود سر دشمن با آسمان

بر خاک همچو قالب بیجان فتاده است | نونی که بود در پی چندین هزار جان
برج بلند پایه قوت شکوه خویش | چاک است سینه اش چو مصیبت رسیدگان
با آسمان مجادله میکرد پیش ازین | دارد سر مصالحه اکنون با آسمان
دستی که بر دل زنی چنگ میزدند | بر سینه بسته اند کنون از پی امان
میکرد ساز مرتب کوتوال را | طبل و بهر رسیده گرو آشتی بان
تا در شکست ردم شرار دل ازیرون | پرون دویده تیر ز قلباش از بر کمان
چون مهره تفنگ گذاشتها و رسید | راه گریزی طلبد قلعه دار از آن
بر سینه سنگ چون نخ زند وای جلب | افتاده شیشه دلش ز طاق آسمان
قسطنطنیه مایه خود را کشیده است | بر شاه راه حسرت تاراج غارتیان
بزم سماع ساخته اهل عراق را | کلبانگ شادیانه میدان اصفهان
المکن کمی برد بهرات این پیام را | ترسم شود شهید ز بار سنان جان
آورده در کنار مراد دو کون | ایران و در رعیت شاه کامران
روزش خوش است وقت خوش و روزگار خوش | فیض نعیم دارد و سرمایه جنان
اقبال [illegible] و آرایش زود بوم باد | قسمای شاه صفی باد جاودان
فرزند شاه خطه لولاک کز شرف | تا آدم است خلق خدا را خدایگان

خورشید چو بر فروزد از سر غضب | افتد ز برق هیبت او شعله از زبان
مرغ دلی که در چمنش آشیان گرفت | دیگر نبرد شوق بهار ز گلستان
ایزد شناس داد که راننده پروا | ای صولت تو قوت بازوی شجیعان
فردست ملک دشمن از آب تیغ تو | چون گرد گشته بر سر سیل فنا روان
نیلوفریست دشمن و تیغ تو آفتاب | تا دست تو علم شده رفته است از میان
پیر فلک چگونه نزند دم بدور تو | دولت جوان و شاه جوان و جهان جوان
گویند در گشادن این آهنین حصار | نه ماه سعی کرد شه حشمت آشیان
با آنکه صد برابر آن روزگار بود | سامان قلعه داری این لشکر گران
کردی به پایمردی اقبال در رهش | یکسان بخاک رهش چون کوی بی نشان
فرخنده شکوه فتح و ظفر در رکاب تست | تا آشناست دست تو با طره عنان
یک پرتو از تجلی صبح جلال تست | این آفتاب فتح که تابید بر جهان
از هیبت تو و بدین عزم درست تو | روح عدو بسوی عدم شد دوان دوان
خسرو دلان عنان رضا شان بدست تست | از تو اشاره و ز اعادی کلید جان
بازو چو صبح اگر بسعادت علم کنی | دست تو وا کند گره از کار آسمان
چون صبح چشم شام سفید است در رهت | شاهنشها ز محنت دوریش وا رهان

دیگر رواداد که بیچاره پیش از این | از بیکسی ز شام غم هجران بدرنشان
جز در قبول نیست فلک نا میکند | در راه کعبه عزم را میر کاروان
در آخر قصیده پس از مدح گستری | اظهار مدعا شده رسم سخنوران
حاجی ربند لب که ز راز نهفته است | آگه بر است از تو دل شاه رازدان
تا آسمان حصار سپاه ستاره است | بر برج چرخ تا نتوان شد بنردبان
جاه تو بر سپاه تو باد حصار امن | تا آن زمان که بر خوری از صاحب الزمان
کوتاه باد دست فتور از عزیمتت | چندانکه کامران شوی از عمر جاودان
چشم حسود پاک فروشش تباه باد | زان بیشتر که باز کند دیده نیش کمان

خوش بود باده در تمامی سال | خاصه در غره مه شوال
طالع سعد می کشان آورد | اختر باده را برون ز وبال
ماه نو با هزار رعنایی | سر برون کرد از دریچه سال
بشنو نغمه مبارک باد | از لب شیشه همایون فال
هر که مه را بروی ساغر دید | دید بشت سر هزار هلال
طاق ابروی ماه در نظر است | چون سبو شیم باده مالامال

پی سفر کرده ماه روزه رفتیم / قدح باده را باستقبال

روز عیدست می پرستان را / بزم صهباست بزمگاه جمال

تو بگو فرصت در چنین روزی / که حرامست روزه باده حلال

می بخور می که تا بسال دگر / شب هجران ندارد از دنبال

صحن میخانه و بساط چمن / شده میدان بازی اطفال

میبرد جام چشم میگونش / سبق دلبری ز چشم غزال

میبرد از هلال و چنگ ربان / کشتی باده در کف ابدال

نسبتت کرده ام بکشتی می / ای هلال از طرب بخویش سال

بحر خم محیط عزت / میکند رقص موجش از سر حال

صدفش چیست شیشه لبریز / گوهرش چیست جام مالامال

نو عروس نگارخانه جام / آتشین چهره ایست بی خط و خال

بی زر و آشنا خمی که می است / که بدندانش نیست غنچه و دلال

دلش از صبح سینه صاف ترست / درد مینای اوست آب زلال

قدح از دودمان جام جم است / نسبت بر روی نهفته هیچ احوال

[illegible] گلیک آینه است / که در آن روشنست صورت حال

بنود صبح لیک همچو صبح / نفسش میزند دم از اقبال

سرکه طالع همایونش / شده در بزم شه همایون فال

شاه انجم سپاه شاه صفی / نیر اعظم سپهر جلال

پادشاهی که خون دشمن او / هست بر تیغ او چو آب حلال

قهرمانی که از صلابت او / برگ بیدست تیغ رستم زال

بشنید رستم آزرمش / برلب آتشین خان تب خال

مشک چین را سیاه بخت نمود / قلمش در غزا ز ناف غزال

در محیط هزار چشمه شاه / به فلک را شناورست مثال

لعل سیاه و گوهر اند و دست / آفتابیست آسمان تمثال

هر که زان جام زرنگارش هست / همچو او جم وظیفه خور هر سال

هست روز و شب و سالش / شب نوروز و روز عید وصال

در زمین نفاق بدخواهش / که بود شوره زار دشت وبال

می تواند ز آب یاری تیغ / سبزه مرگ را نمود نهال

مرغ روح عدو که پرواز / بشنو او کش گشاید بال

مرد میدان انتقام توست / گر بود خصم آسمان کوپال

عاقبت همچو خاک گشته کاه / از لگدکوب میشود پامال
میکند نقش نعل مرکب تو / حلقه بندگی بگوش هلال
حلقه در گوش اوست طره حور / بهر دست نشاط زهره عال
میکند باد در عبیر افشان / که ز رفتار چون گشاید بال
چون کند از نشیب و بفراز / اسمان آیدش باستقبال
اه بالا دوان عرش قبول / رشک دارد بگردش زنبال
کشتی خصم را از ان خطرست / که نهنگیست در محیط جدال
بزبان آوری مثل گردد / بگذرد بادش از نجاح رجال
میکند از سواد تعلیمش / سبق جویش [illegible] اطفال
دست عقل ار رسد بفتراکش / در ربایند دگر بفکر محال
در رکابش کنند کسب شتاب / ره [illegible] خیال
مبتدی را اگر دلیل شود / میرساند باتنهای کمال
[illegible] ساند نسب بکاکل او / طره دلبران مشکین خال
گر نبود در کشتی دشمن / دست رکش نمیرسید
جو هر دانش از نساز دور / زین کجا و شکوه آن یال

قلم قدرتست دم تا گوش / حسن صنعت از سرین تا یال
شربت مرگ و زهر مار اجل / دشمنان ترا هست قوت حلال
فاقه و فقر و دولت خواری / خانه حاسد ترا هست عیال
دشمنت گر خم شراب شود / نشود صاف از غبار ملال
چهره زرد کهربا اثبت / از می عارضی نگردد آل
تمنای نقد کم شده / که گدایی از ان شود خوشحال
کار خصم تو خاک بیزی باد / تا توانگرد خاک را غربال
باد پیوسته در کشاکش رنج / چون نفس [illegible]
ایمن از چشم زخم دوران باد / تا ولیت جسم خصم را اکحال
باد در دست روزنامه [illegible] / قلم روزی حسود تست نال

شبی در خلوت سرای خویش پنهانی / میان ما و دل آب صحبت بر روانی
شبی همچو سواد گیسوی خوبان ظلمانی / کمان بنظاره‌اش [illegible]
شبی چون [illegible] / شبی [illegible]
شبی [illegible] کعبه [illegible] / شبی آینه‌اش صافی [illegible]

بگوش آواز پایی آمدم چون چشم وا کردم — در آمد قاصدی از در درون حجره پنهانی

که شاهت بر در دولت سرای خویش میخواند — قفس را پشت پا زن عندلیب شهر دستانی

صفیرش ... بود از مقام لحن داودی — همایون هدهدی آمد ز درگاه سلیمانی

همای اوج گردون سعادت بود در پروازش — که بال و پرش بد از اسعاد تمندی ارزانی

ز شوق آنکه نام کدخدای خویش را برده است — شنیدم گرد دیده روز روز رشد نور سلطانی

ز تاج خسروی آسمان ... طبعت را — نهادم بر زمین بهر سجود شکر پیشانی

شکن زلف خوبان ختایی رفت آوازه — که خاقان چین فرمود مشتاب دهانی

چه خواب آلوده گر از خواب خوش سازند بیدارش — دلم گرم طپیدن بود و چشمم مست حیرانی

پریدن نام کردم اضطراب خاطر خود را — چو مرغ نیم بسمل گریبان کردم افشانی

گرفت اقبال دستم ... — براق عزم را زین کن که سوی عرش ...

سبک رو جامه چون شبنم ... را انگیزم — ز دوش خود بدید و راند خشم با گران جانی

ز شادابی چو مروا از غلطان ... خود را — روان گشتم بسان قطره باران نیسانی

مسیحا وار آهنگ سپهر چارمین کردم — نهادم رو چو موسی سوی طور جلوه ربانی

رسیدم تا بکاخ آسمان کوشک خوش باشد — سرو شین کو بخت میکند امروز زرافشانی

سپهر اطلسش خواندم چو ... چتر شاهی — غلط گفتم که کردم نسبتی از روی نادانی

تماشای اطلس چرخ از جوانی خاطری میداشت — برین گاه میشد سایبان ظل سبحانی

از این چتر فلک سا بر در کاشانه رفتم — چه دیدم عالمی چون مسند فیاض یزدانی

بساطش دلگشا همچو فضای عالم بالا — هوایش جانفزا چون چشمه سار آب حیوانی

دران گلزار رخساری که دیدم خواب مخمل را — بهشت استراحت بود ...

فزون از لاله صحرا و گلهای چمن میکرد — طبیعت را بهار گلشن ...

بدست صوت زرد و در شاخ گل چراغی بود — که ... شعشع ...

از آن منزل الت کرد سوی جلوت خاصم — دلیل راه دانم آنکه باشد خضر ربانی

رهائی دست بر دوش ادب بردم که استادم — نفس را کرده از دهشت درون سینه زندانی

ز حیرت در عجب بودم که آمیت ... — بسیر عالم لاهوت با ترکیب جسمانی

مباد آشتکی در کار یار ... — که بر رویم در دولت کشود از ...

مجرد از علایق گشته آهنگ درون کردم — بسان روح گشتم محرم آن بزم روحانی

کشیدم خویش را در سایه ابری که از فیضش — گهر گردید هر جا قطره گردید عمانی

سپهری مدم از چشم بد بسیار ... — بهشتی جلوه گر شد خالی از تزویر شیطانی

ز میراث پدر یعنی که آدم بهره ور گشتم — بهشت جاودان را یافتم در عالم فانی

ادب بر لب مکیفت اینجا جای ... — بر آمد مدحت مبارک خلعت پاکیزه ...

نظر زقبله وا شد مرا که طاق بروش · بود محکم بنای کعبه دین مسلمانی
بجای آستانش چشم بر دامان خود دوزم · که پیش از من بجا کس سوده پیشانی
اجازت شد که پیش استادن شد فراموشم · نشستم سرخ رو چون تنگ در یاقوت رمانی
سخن از شعر و قانون عروضش در میان آمد · نمی‌کردم من از آزرم اظهار سخن‌دانی
اشارت شد که از راهی بپرسید آنکه می‌گویم · چو فرمان یافتم اندیشه‌ام کرد میدانی
ز قانون فصاحت نکته چندی ادا کردم · بقدر فهم خود شایسته ادراک انسانی
بزور التفات شه کمان فکرتم زه شد · زبانم از پی زخم حسودان گشت پیکانی
چرا در هفت کشور کوس استعداد ننوازم · که طبعم را پسندیده است شاهنشاه ایرانی
فروغ دیده دولت صفی شاهست کامل · که می‌تابد ز فرقش تا فلک فر جهانبانی
ترش‌رویی ز بس منعست در ایام خلق او · جبین بحر را از موج نتوان دید پیشانی
بهار دولتش را تا گل اقبال خندانست · بغیر از سبزه مژگان نخواهد بود مرجانی
تغافل شاه را در کار دشمن معنی دارد · چو صبر شاه مردانست روزی کرمانی
قصاص ملک شه سر سود کمین دارد · رسید اینک نوید کشتن عثمان عثمانی
شهنشاها فلک حالا ز کار دولت آگاهست · زهی فرمان تو طغرای منشور جهانبانی
رفو زد بر شهر ویرانی جاهت نمی‌آید · بنای دولتت را گشته دولت قرین بانی

بهار از چار فصل عمر بخواه تو اخراجست · گلش در خواب خواهد دید زین پس بی‌خزانی
لباس زندگی بر قامتش زندان سوادست · قبای عمر خصمش را همی کند بخت گریبانی
خدا از ضعف ایمان گرد او و نیز از طاعت · که دیو از زری از روی تو و اخلاص سلمانی
ابو مسلم ترا در پای تخت امروز بسیار است · بتر دار تو خواهد کند از بن بیخ مروانی
دهل از زنگی و غلغل کوس شهنشاهی · صدای جام فغفوری نمی‌آید ز کرمانی
کف خاکیست در دست جوادت کشور اعلا · کند چون صرصر قهرت ملوی خانه ویرانی
بگیرد و سانت سر که جوش پوش میکرد · با غوش کفش خون آید گریبان شد زعفرانی
حسود فربهت لاغر بها میکند آخر · ندارد در تب بسمل شدن این گاو قربانی
فلک چون بد اندیشت ترا از جان خجسته دیدارست · بود پیمانه او عاشق از ریح ریحانی
بود کوی سرا ارباب نحوت گرد سرش · سمند میکند سرگاه دست خویش چوگانی
بیاز از رشک همت آسمان از پر نمودی منت · بهای قطره آبی ندارد این سلیمانی
رسانیده است و را بر سر تاج علامات · گره وا کرده است از کار مراد و رند علطانی
کند تا شد رستی جسم آدم را سودایی · بدن تا می‌نپذیرد ز ترتیب الهی روح لعلانی
حسود جاه رو از فروت انجو ز فلک بادا · بمرگ خویشتن راضی ترا ز بیمار زندانی

رسید موسم فرصت و روزگار شباب / بشوی نقش غمهای کهنه را در آب
ز فیض مقدم شاهنشهی قلمرو دهر / شده است برج شرف خانه اش بلند جناب
چو صبح پرورش از شیر مهر یابد / حمل که از عظم بکیرد بود لباب
سکون مدار این بهار میسازد / بروی باغ کشود دست فتح ابواب
رهانده است ز کانون عیش رقص بهرو / چمن نقاب طرب باز کرده هست کتاب
ز برگ برگ چمن بوی خرمی آید / بروی کار جهان آمده است رنگ صواب
خجسته آمده این سال میمنت فرجام / مهش به بیت نصرت نهاده پا برکاب
نوای غلغل مینا بلندی باید / نشست در خم آشوب دم جوش شراب
سپهر نیز ازین پس جوان بادست / قدم نهاده با خلاص در ره آداب
کشوده شد در عرش قبول دلها / دگر میان دعا و اثر نماند حجاب
گل از رطوبت ابر سحاب شاداب / که مثلون گل سایه اش کشید گلاب
بگلشن آمده طفل صبا بگلبازی / رسید موسم رقص پای بی تاب
بارتفاع قدش سرو میرسد گویا / چمن که از گل صد برگ دارد دستار آب
قماش اطلس گلرا بعندلیب نمود / فکنده پرده ز رخ غنچه حریر نقاب
ببوی سبزه نشاط آورست پنداری / هزار چشمه شاهست در چمن میراب

بهار گلشن

بهار گلشن اقبال و جاه شاه صفی / یگانه نخل برومند عالم اسباب
شگفتگی ثمر بوستان بخت اوست / زبان برون نامش شود گل شاداب
شها بطالع خورشید آفریده خدای / عطیه بخش چو آفتاب عالمتاب
ز آستان تو شرمنده برنگ کیسی / دعا قرین اجابت بود در محراب
اجل معالج بیمار رنگ دولت تست / شراب مرگ بمثل راست شربت عناب
عدو زخصم حریف شکوه جاهت نیست / بنای چرخ چه تاب دارد سیلاب
سمند حوصله توست بنور تو / درنگ اوست درنگ شتاب اوست شتاب
تو صبح صادق نوروز دین جعفری / کشوده چشم بروی تو بخت و از خواب
ز باد حادثه آسیب نیست ایرانرا / که خیمه اش را زنجیر عدل تست طناب
بدور عدل تو آسوده کی چنان عالمست / که آشیانه خوابست دیده سیماب
با آبروی نباشد جز گلستانت / که همچو ابر کرم در سخاوتی بیتاب
قضا بقبضه تیغ تو یاد کرده قسم / که هر که با تو در آرد بزه کمان عتاب
دوان ز آن بغضه ستد بودی عدویش / ز روی کرش همچو ناوک پرتاب
بد اختری که بود مست باده کینت / ز رعشه میکشدش عاقبت خمار شراب
تلاش دشمن میدان کینه جوی تو / بود دشمنا [illegible]

دو جا رنج مکافات میشود آخر | سری بخنجر جلاد و دار دین قصاب
خوش آنکه غیرت یزدان بقهر برخیزد | علم کند ز پی انتقام تیغ عتاب
سپاه عرصه بغداد را بلند آرد | ز خون حمله کند دجله را شط مرعاب
مقدرست که عالم شکار شاهین است | تهی کند چمن قندهار را از غراب
سعادت ازلی عنقریب خواهد زد | بنام نامی تو چرخ نوبه درح اب
شده است موسم طبل رحیل مرغانی | ز طبل باز شکار آنکه ناخت در مرغاب
بخنج و رقبولت نشست بر کرسی | ز التفات تو گردیده است عرش جناب
عزیز مصر دل ار کار چون نمیشود | بر و ز کار تو گردیده یوسف او تاب
ز رشک اهل حسد قدر او بحی کاهد | نمیشود ز نقش دن کم آب در خوشاب
چرا نسازد شعری بنام خویش که شعر | کمینه کلک تو بوسه داده دست رکاب
ستاره سخن بار است وقت طلوع | فکنده چرخ بساط چو بر نابایب
ترا سعادت و اقبال یار چندانی | ز التفات عمیم مسبب الاسباب
که طفل چند زمان تو پسر عقل شود | بنام تو بنویسد هزار گونه کتاب
شمر باشد و ر پیشگاه حرمت | هزار بوعلی و صد معلم آن زاب

عبد الصمد ۱۰۳۲

بهار

منصور طوف نعل سمند تو میکند | فتراک خون چکان تو امروز بدار کیست
چشمم خبر ندارد و آب از سرم گذشت | این سیل شوخ گریه بی اختیار کیست
طفلی بیک اشاره مرا پیر دیر کرد | این گوهر یتیم در شاهوار کیست
بیدار شد ز بخت خوابگران صبح بخت ما | این مردمی دیده شب زنده دار کیست
روی الش مردم عالم گشوده است | آیینه در زمانه ندانم که یار کیست
خمیازه قد تو هم آغوش او جی است | تا آن میان شکم نصیب کنار کیست

گر سبکباری فلک مشت غباری بس نیست | عجز اگر سد ره همت گردد حصاری بس نیست
من گرفتم قاف تا قافست میدان مراد | عرصه جولانگهی چابک سواری بس نیست
تا تو برخیزی از گل خاک چه پروردن درست | جاره دیوار غماضه خشت واری بس نیست
زیر بار ناله بر خاک پهلو می نهد | بختیان چرخ را عرض قطاری بس نیست
این نگار عمر را غیر از مگذران | ور نه سال و ماه جز لیل و نهاری بس نیست
گوش بر آواز هستی مرو اوجی زراه | کوچه عمر طبیعی نعره واری بس نیست

رنجیده است یار ز من گیسه اش کجاست | دل رفته از برم غم دلبرش کجاست

عمریست در حضور سگش نشسته‌ام / روی لبی ندیده‌ام آینه‌اش کجاست
بر روی من بخنده لبی وا نمیکند / جسمم تمام گوهر گنجینه‌اش کجاست
فصل بهار در رمضان جلوه میکند / امسال لاله‌ای پارینه‌اش کجاست
بسیم بیاده طفلم بی قرار / دور گذشته شنبه و آدینه‌اش کجاست
اوجی بهرزه لاف زنجز بدمغز / گر صوفی است خرقهٔ پشمینه‌اش کجاست

من نمیگویم درین گلشن گل رعنا بگو / اینقدر دانم که سرو قامت مینا بگو
داغ سودا با سر من عشقبازی میکند / پای در دامن درآور دست تعجیل جا بگو
ما جدائی رتمام عمر نتوان ساختش / پای در دامن درآور و بس یعنی جا بگو
تیره روز بهای چشم من بس چند الف او / اعتقاد برهمن در مذهب ترسا بگو
چشمم هرجا پای در میدان سودائی نهد / گوشه‌گیری از نگاه گرم او اینجا بگو
عاشق و باشد که نشنید تا پا تاج / شمع در بزم وفا پیوسته بر یکجا بگو
عیب خود را اوجی از چشم نهان پوش / خودنمائی از تماشش صورت دیبا بگو

حکم خود دست نالام خونست / یا رب امشب دل که محزونست

ابر بی‌تاب در هوای اوست / چشم جام که باز میگونست
هدف سنگ میوه چوبان نیست / از برائی چه بید مجنونست
در شمار چراغ خاموشیست / در پناه قبای گلگونست
لاله یکتاست در تهی دستی / کاسه پر نگون مجنونست
آرزوی بلند پروازی / سفر پست گنج قارونست
حلقه در متاع خانه ماست / صرفه دزدی بر دکه بیرونست
اشکم آهنگ بیستون دارد / بار شیرین سوار گلگونست
بخموشی سخن ادا سازد / نغمه در راز عشق قانونست
اوجی از دست برد گریه / عالم خاک یک کفی خونست

عاشق جان نسیم هرچند معشوق نیست / داده خود را چه میگوید چه منت نیست
مینهاید صنعت استاد حسن جوهرش / وقت بازو نه در دم هر چند تیغ منت نیست
هیچکس بی توشه نوشین رهی سر نکرد / حاصل مور و سلیمان یک گنج منت نیست
دست و پایم را به بند مهربانی بسته‌اند / چون نالم طفل در گهواره کارش سوختنست
شمع فانوسیم اگر در جامهٔ خاکستریم / ظاهر ما از صفای باطن ما روشنست

پای کم زنهار در میدان همت گامی میا — آسمان هرچند گشتی گر باشد بی همت
چشم اگر بر طور داری و می‌ان اپس مکن — وادی کو راه بیرون شد ندارد همت
لب مبند اوجی ازین دشت که درد هم آید — ذوق بال افشانی ار داری قفس هم گلشنست

گل اشکم بهار کرد و گذشت — دیده را گلعذار کرد و گذشت
ناخن کبک و تیشه فرهاد — سیر این کوهسار کرد و گذشت
کس ازین دشت ناامید نرفت — هر که آمد شکار کرد و گذشت
طاقتم از جهان بسامان رفت — در دبر در دیار کرد و گذشت
ابر نیسان گلی گر بچید — مژه اشکبار کرد و گذشت
تا بمعراج توسن همم — آسمان را غبار کرد و گذشت
اوجی از بند رنگ ظرفی — شیشه خویش بار کرد و گذشت

کسی بخلوت دیدار بار یافته است — که آشنایی بوس و کنار یافته است
ز نسبت دل من لاف میزند بیمار — درین زمانه مرا اعتبار یافته است
هوس ز تربیت عشق و شناس شده است — گدا بهمت شه اعتبار یافته است

خوشا نافه باشد ز جام خود جمشید — پیاله پی دفع خمار یافته است
گل و باغ من از چه دگی نمیداند — جنون من ظفر از نوبهار یافته است
بقدر همت خود هر کسی سرفراز است — غبار دامن منصور دار یافته است
دلم ز آینه داغ روشن است اوجی — خزانه ام گهر شاهوار یافته است

در ملک عشق خاطر شادی پذیر نیست — دایم محرم است در آن سیم عید نیست
بی ناوک تو قفل دلم وا نمیشود — پیکان دلگشای تو کم از کلید نیست
فرزند آدمیم وسیلی در میان ما — هر کس نشد شهید محبت رشید نیست
با مادمی بکلبه ما میتوان نشست — روشن دلیم خانه ما گر سفید نیست
بلبل بعشق شهره و گل در لباس خون — باور نمیکنم که گل هم شهید نیست
ابرو ترش مکن که گره خورده کار من — خلدن نشین که هیچ دری بی کلید نیست
صحبت میان اوجی بی درد مشکل است — مرد و دماست هر که غمی امید نیست

هر چند که نم در چمن ساغر ما نیست — امروز بهاری چو دماغ تر ما نیست
بر میکده مشرب احباب کند شبنم — یک جام بخون گرمی چشم تر ما نیست

هرگز نگه گرم تو ننواخت ما را — این شعله مگر قسمت بال و پر ما نیست
عمریست که در سلسلهٔ سوختگانیم — گر زان گهی در دلش انداخته ما نیست
اوحدی که از عشق ندارد هوس ما — آتش جگر سوزی خاکستر ما نیست

آتش ز پست عشق مرا آب چیست — گل دیده عندلیب داند گلاب چیست
ساقی ما لبقات کرمیست ما ز شرم — تو بر نگرده ایم که جام شراب چیست
گر کیده روزی از سر کوی تو بگذریم — مرغ باغ بیهوشم ز بوی مطراب چیست
اینها که لاف گرم خونریز میزنند — در خواب دیده اند که چشم پر آب چیست
برقی نزد بخرمن ما از چه سوختیم — سیلی نزد بخانهٔ ما را خراب چیست
افسانه ز مردم عالم شنیده است — روشن نشد بدیده اوحدی که خواب چیست

سودا اگر نبردیم سودی که در جهان نیست — از آنکه ما عیشت سوداش بی دیانت
دیوانگان که گفت دار الشفا پیشند — با مرغ روح ایشان پنجره آشیانت
تا در قفس بپرم بوی کرم نمودند — گل چون کلیه باغ است در دست عنکبانت
یاران بجا کپساری ما را قبول دارند — دختر ما مرد و داستانت

زلف و آشفته حال پریشان منست — گر پریشانست خود در فکر سامان منست
دانه و آب قناعت پادشاهم کرده است — چار دیوار قفس ملک سلیمان منست
دست و پا هر چند در بحر محبت میزنم — آنچه می آید بدست من گریبان منست
شهپر جبریل میدانیم شمشیر ترا — آیهٔ رحمت بود زخمی که در شان منست
تیره بختی در نظر با روشنائیم کرده است — سرمهٔ ام چشم تابان اوحدی صفاهان منست

بر گریبان خنده چاک جنون دشوار نیست — تا لب ما را قیامت یک تبسم وار نیست
گر قبول تو نمیخواهی خجالت پیشه گیر — احتیاج نغمه ما تو پس استغفار نیست
شوخ چشمیهای مرا عاشق خموشی دشمنست — در رحیل این چمن با نغمه در کار نیست
طاقت سیلی نمی آید ز روی زرد ما — نقد عیش مست ما را الیک سنگ عیار نیست
فکر اسباب تنعم مشرب اوحدی کافریست — نعمتی عشاق را چون نعمت دیدار نیست

هر گلی است که در باغ خودنمائی نیست — کریم ساخته بودن کم از گدائی نیست
رسید ذره بخورشید و گل ز خار شگفت — امید ماست که در طالع وفائی نیست
رسیده ایم به نیک و بد زمانه ولی — دماغ مشرب ما را سر ربائی نیست

بگو چه کرده‌ای با رشک می‌برد گردن — جنون شهری بکار روستایی نیست
دل درست بکار رسی کسی نمی‌آید — شکسته‌دل تری اوجی ز مومیایی نیست

ای مهر تو در دل گلستان محبت — وی با ز ده بیاد رخت ایمان محبت
هر ذره وجودم تماشای جمالت — جمع آمده چون اشک بمژگان محبت
فریاد رسی غیر نگاه تو ندارم — مظلوم عتاب تو به دیوان محبت
دستم که بود دور ز دامان وصالت — یارب نشود دور ز دامان محبت
در شهر تم از بهر چه اوجی شده مشهور — نعم که بود بی سر و سامان محبت

شراب گرم میانه در ایاغ منست — دلا بنال که فصل گل از داغ منست
چراغ سلسله اشک من نمی‌میرد — که آبروی الم روغن چراغ منست
ز سوز سینه شکم دلت خبر دارست — مگر بدست تو آئینه ز داغ منست
دو روز در سیر گلستان بلبل ارزانی — که جای کنج قفس سیر جای باغ منست
تهی نماند اوجی نشان سینه کند — گمان نماند بهوده در سراغ منست

ساز عشرت کن که این منزل فضای دیگرست — خانه ما چون هوا بازار نوای دیگرست
عافیت را دل نمی‌آید قدم بیرون نهد — کلبه درویشی ما را صفایی دیگرست
ذره تا خورشید را در دام خویش آورده است — روز تنش در شوخ چشمی دلربایی دیگرست
از دل ما تا دل اهل هوس فرقیست فرق — کعبه جای دیگر و بتخانه جای دیگرست
الهی یارب خانه در چشم ما پاک میکند — آنقدر نشتر که دل گوید صفایی دیگرست
ساقیا جام لبالب ده که جشن درگذشت — دست ساغر را درین مجلس عطایی دیگرست
مقطع این شعر را اوجی بنام جان تو — کی شود بالانشین او را جایی دیگرست

غنچه صد برگ باغ ما دل صد پاره است — عندلیب این گلستان مرغ آتشخواره است
پادشاهی عالم طفلی است یاد او نلی — پیش عاقل سینه چون خاک باگهواره است
این جرات از کجاست که گوییم یکی نیست — یاران نوید بوسه از ان لب شنیده‌ست

بهشت ابر اگر گلی چو روی تو نیست — وگر چو روی تو باشد برنگ و بوی تو نیست
طراوت رخ گلشن ز فیض شبنم نیست — ازین است که حسنش به آبروی تو نیست
جز تبسم اثر او راز دهن پیدا نیست — سخنش هست ولی جای سخن پیدا نیست

سینه چاکی و سیر دامن ما موی خوشست | آهوئی را رام دیدن همره مجنون خوشست
سرو آهوی گر میسر و مسکنم باو | قامت موزون ما باشد جلوه خوشست

روزی که ابر دیده من اشکبار نیست | از نور کوه سخنم آبدار نیست
انرا که گشت زنده جاوید میکند | با وعده قیامت او انتظار نیست

ایضا

دایم بباغ بازی عاشقی رفتست | آب حیات در نظر ما مکرر است
نورسته کاکل تو باین کوتهی که هست | سر تار او بعمر درازی برابر است

چندان آزمن ای چرخ جفاکیش چه جست | تا تو بود دل آزار از این بیش نبست
غم یاران خور اگر خاطر خرم خواهی | پادشاهان جهان را غم درویش بیست
درین دیار که عاشق فریب آن کلست | سیاه چشمی مخصوص یک سیاه دست
بخط خویش رضا نامه دادم تابان | که هر که میکند آزار ما بجان بحلست

لذت میکند لب شکر فشان تست | آب حیات تشنه کنج دهان تست
سر موی کاکل تو کمر رشته بیست | رازی که در میانه لطف و میان تست

سالها ابر بهاری خدمت من کرده است | پیش چشم من سواد دیده روشن کرده است

کسی که جانب تو دین پیش نقیاد است | بروی ان رفیقی نگاه نگشاد است
غبار خاطر عاشق نشیند خاکش | خرابه ایست که از گنج حسن آباد است

مکتوب سر بمهر محبت نام ماست | رنگ پریده قاصد پیغام ماست
ما را شکایتی ز فراموشی تو نیست | دانسته ای که بر زبان نام ماست
آرام را ببردم بی غم که داشتیم | دل در طپیدن است که آرام ماست
عریان تنی است پرده ناموس عاشقان | این جامه که رسا است باندام ماست
از دست میفروش که دریا همت است | یک قطره گر رسد بلب جام ماست
ما را ز رشک گوشه دستار او مستو | ای گل شکفتن تو در ایام ماست
اوجی اگر ز خشت شبت کو دراز باش | دارد دگر ز بی سحری شام ماست

از عاشقان نیاز و هم از خوبان وفا خوشست | از گل شگفتگی و ز بلبل نوا خوشست
بی نغمه شراب ز مجلس صفا مجوی | گلشن اگر خوشست باب و هوا خوشست

حرف گرشمه بس رخ [illegible] شرم میبرد — با چشم او سخن بزبان حیا خوش است
در هر قدم ز فیض تو می بیشوم دو چار — راه غم تو چون سفر کربلا خوش است
از خوان وصل نعمت دیدار دلبران — اوجی دلش بیک نگهی آشنا خوش است

زعکس روی تو باغ و بهار رنگین است — بهار آینه را عمر دوباره رنگین است
ز آب و رنگ جمالم چمن خوش آمده است — که باده در سر و گل در کنار رنگین است
ز خون ناحق منصور سالها بگذشت — هنوز حلقه فتراک دار رنگین است
طبالبیت ز حرف شراب دیوانم — سفینه از غزل آبدار رنگین است
شراب روز صبوحی مفرح طرب است — گل چراغ شبهای تار رنگین است
زخار زخار تمنا باین خوشم اوجی — که آشیانه بلبل ز خار رنگین است

هر که یکبار بکویت گذر انداخته است — هر قدم طرح بهشت دگر انداخته است
کف خاکستر ما حاصل مشت گل ماست — تخم این مزرعه را برق بر انداخته است
بیک آشوب طپیدن دل ما تسلیم است — باکشوده است بهم بال و پر انداخته است
گر شوی درپس صد پرده نهان در نظری — چشم پرده نظاره بر انداخته است

حسن بروی تو از خنده و پنهانی نیست — عقده در کار که یارب دگر انداخته است
خواب را گو که دگر بستر غفلت بر چین — بخت بیدار گذارم بسر انداخته است
نیست زین گونه هم اوجی لقبش یاقوت — چشم خورشید بعالم نظر انداخته است

ز پیچ و تاب نفس خانه بر فغان تنگ است — خموش چون نشوم کار بر زبان تنگ است
بقدر حوصله زور کار آه کشش — ستم ز سیر چمن چشم آسمان تنگ است
جهان بوادی حیرت چشم بگشاییم — فضای دیده بر گرد کاروان تنگ است
حضور صحبت اگر جلوه گاه معشوقست — بخانه که در آن جای میهمان تنگ است
کشاده روی بعزم نیاز آمده ایم — برون دویم اگر جای دوستان تنگ است
سلوف است بحسن تو مشرب عشقم — گواه این که مرا دل تر از دهان تنگ است
دل شکسته ام اوجی زمانه کام رواست — رسانیست تیرم اگر خانه کمان تنگ است

باغ بی روی تو از چشم هوا افتاده است — قمری از ناله و بلبل ز نوا افتاده است
خال در کنج لبت گوشه نشین افتاده است — مشرب زلف تو بسیار رسا افتاده است
نغمه ناسوز ندارد تنگی سپنداری — که ز طاق دل ما رباب وفا افتاده است

گریه آمد بطواف مژه تعظیم کنیم
گذر سیل بویرانهٔ ما افتادست

غم ناسازی ایام علاجش سهلست
خار بسیار به پیراهن ما افتادست

طاقت سایهٔ خورشید قیامت دارد
هر که در سایهٔ دیوار تو وا افتادست

حاصلی ماند ز من وحشی اگر خود رفتم
استخوانم به سر راه هما افتادست

باید بره عشق به آیین حیا رفت
سرگرم بدنبال هوس شد بقفا رفت

تا روز قیامت سبب شهرت دارست
منصور بآوازه ازین دار فنا رفت

در کوچهٔ افتادگی ما نتوان یافت
گردی که تو اندر نفسی بهوا رفت

زین باغ برومند کسی شد که نهالش
بی برگ و نوا آمد و بی برگ و نوا رفت

چون شمع قدم قوت برخاستنش نیست
در کوی تو پامال سرکش ز جا رفت

پرواز بلندست که در طالع سوخت
نتوان بره کعبهٔ مقصود بپا رفت

صهبای جوانی اثرش زود کسل بود
تا جام نهادیم بکف از سر ما رفت

اسباب طرب هست بشوی دگر هیچ
چون نشئه می آمد و چون رنگ حنا رفت

وحشی مشو آزرده ز ناسازی ایام
بیچاره کسی کو ز جهان کامروا رفت

روی تو مرا زینت کاشانهٔ چشمست
آباد ز دیدار تو ویرانهٔ چشمست

بی روی تو از هم مژه را چون بگشایم
نادیدن تو قفل در خانهٔ چشمست

خالی که بود سایه نشین مژه او
هندوی گدای در میخانهٔ چشمست

برگرد سر خال سیه مست تو گردم
کافتاده بپای مژه دیوانهٔ چشمست

شوخی که تواند دل وحشی برباید
طرز نگه و گردش مستانهٔ چشمست

تا تن و پیرهن پایی هست
بر در فیض رهنمایی هست

غافل از مکر روزگار مباش
که وفادار و بیوفایی هست

چشم در راه بادشرطه مباش
که درین بحر ناخدایی هست

تا نبوسیدمت ندانستم
که گل باغ دلگشایی هست

حسن بیگانه خوبست لیک او را
نمکی گرم آشنایی هست

میروم از جهان بیک شبگیر
گر بدانم که ره بجایی هست

آشنایی کسی نمیداند
بر در پادشه گدایی هست

چرخ غافل ز فکر کار منست
استخوان مرا همایی هست

گشت روشن ز بی وجودی من
که درین آسمان سهایی هست

هر که واسوخته است میداند | تبرا ز عاشقی طلبی ست
شرم دار از خدای دل من | آخر این خانه را خدایی ست
میکنم شکر گرچه تنگ دلم | که مرا مشرب بلایی ست
گوش شو تا بگوی زبان بابیشی | که دریچه دهن هم لبی ست
از دل صلح پیشه او چیست | که قدح را بمی صفایی ست

دران بار که چشمی پر خون دل نیست | سوا اگر دم عیسی ست روح پرور نیست
سوای تربیت عشق صاف دل طلب است | بآبرو نرسد هر که پاک گوهر نیست
نظاره باید که گز هر لباس عریان نیست | بچشم دیده اگر بنگری نظر نیست
دران مقام که قاصد زبان خاموش است | مجال بال و پر افشانی کبوتر نیست
نهال تربیت از آسمان گذشت سرش | هنوز سبزه این باغ سایه پرور نیست
در آتشکی منم برق زهره می بارد | مجال پر زدن جرات سمندر نیست
ز چاه غبغب او چشم دوستی داریم | اگرچه یوسف ما را غم برادر نیست
بکار دادی عقل از جنون شو غافل | تمام نیست کرا خدا شناور نیست
چرا بگردش او سر فرو نمی آریم | بچشم همت ما گر فلک محقر نیست

پیاله مردی ست تهی شدم ازو چی | چو آفتاب بلند اختریم از زر نیست

در راه شوق تا پی طلب را درنگ نیست | عزم درست در گرو عذر لنگ نیست
یارب چه آفت است که در باغ روزگار | یک سبزه با طراوت و یک گل برنگ نیست
باز خم اگر طبیعت صیاد آشناست | کنج قفس بجز گرفتار ننگ نیست
یاقوت اشک اندر بازار حسن نیست | هرچند قیمتیست متاع فرنگ نیست
باز خوش است باده ولی نا موافق است | تریاق اگر بدست ولی شرنگ نیست
وا میشود دلم ز هجوم خیال تو | جای شکوه حسن آینه تنگ نیست
هر کس بقدر حسن قبولست روشناس | حرفی وگرنه در نسب لعل و سنگ نیست
ای فتنه بی ملاحظه بر قلب ما متاز | غافل مشو که ترکش ما بی خدنگ نیست
زهر چند سر رشته ترکیب عالمست | گردون همین ستاره او چشم تنگ نیست
عاشق بهانه جوست ولی کینه خواه نیست | او جی پلنگ خوست ولیکن پلنگ نیست

تخم مراد هر که بحاصل رسیده است | از آبروی خنجر قاتل رسیده است
رنج سفر گذشت غم خانمان بلاست | آواره گشته هر که بمنزل رسیده است

آه سحر رسانده قدح را بدست من   کشتی باده شرط بساحل رسیده است

چیزی بیادگاری مجنون نمانده است   میراث ناله بسلاسل رسیده است

رفتم که طوف عرش قبول سخن کنم   دستم بدوش کنگرهٔ دل رسیده است

تأثیر در شراب فلاطون نمانده است   میراث جم بمردم جاهل رسیده است

پروانه را تجمل پرواز شوق نیست   از حد به چراغ بمحفل رسیده است

آسوده خاطرست ز طوفان انقلاب   سیمرغ را سفینه بساحل رسیده است

کامل عیار چون نشود نقد نظم من   دست قلم بمرشد کامل رسیده است

اوجی شگفته شو که شراب طبیعتت   از التفات خسرو عادل رسیده است

ساکن گوشهٔ عزلت غم سامانش نیست   بلبل کنج قفس فکر گلستانش نیست

ترک سر تا نکنی لاف شجاعت کفر است   رهرو جادهٔ شمشیر غم جانش نیست

دعوی سکندر و شاهی من جمشید است   تشنهٔ جام سر چشمهٔ حیوانش نیست

جگر آبله ریشی نگر و دیده دران   وادی مهر و وفا خار مغیلانش نیست

دل آزرده در اقلیم رضا نایاب است   شهر بندیست که یک خانهٔ ویرانش نیست

گلشن کوی تو کیفیت دیگر دارد   صبح نوروز وطن شام غریبانش نیست

مخزن در یتیمست صدف لیک چه سود   گهر آبله در دل عمانش نیست

سعی گرمی و شتاب تشنگی میخواهد   سفری نیست درین ره که بیابانش نیست

داغ از تربیت ناخن من نومید است   باغبانیست که پروای گلستانش نیست

گریه ابر درین باغ اثرها دارد   گرچه لخت جگری بر سر مژگانش نیست

حرف رنگ گل باغ جگر پرخونست   هر فضای چمنی لایق نعمانش نیست

توبه رسمیست که آدم بجهان آورده است   هیچکس نیست که شرمندهٔ عصیانش نیست

میشود زود زبیداد حوادث پامال   دل بی عشق سوادیست که سلطانش نیست

ای ادب دست من و دامن شرم تو که کار   زود در بخت و دل و دیده پشیمانش نیست

بارها ناوک او را ز خدا خواسته ام   منت آهوی حرم زخمی پیکانش نیست

شمع بی پردهٔ فانوس نمی باید بار   خلوت عصمت او شعلهٔ عریانش نیست

اوجی از کاکل پیچان سخن دستی تابست   سر و سودای سر زلف پریشانش نیست

فیض سخن عشق مگر زر نتوان یافت   تا وقت خوشی ونه بد نتوان یافت

همراهی لکن چو در آید بطبیعتان   بشتاب که این شیوه مگر زنتوان یافت

ای حیرت دیدار کش باز نگاهم   ترسم که تراجویم و دیگر نتوان یافت

پروانگی حسن گلوسوز کند عشق — در آتش پر شعله سمندر نتوان یافت

شوخی که بنالد دل از آن نیست دریغم — حسنی که بود آینه پرور نتوان یافت

شادم که در آتشکده سوزد و گدازم — خاکستر با سوخته اخگر نتوان یافت

بی ترک سر از باغ جنون گل نتوان چید — این کسوت فقر است بافسر نتوان یافت

اوجی و سه ساغر بکش و زمزمه کن — بی باده دماغت ز سخن تر نتوان یافت

توحید سر و کلش ایمان آدمیت — شعر بلند رتبه دیوان آدمیت

کردیم سیر چار کتاب وجود را — تفسیر این چه که در شان آدمیت

ای آنکه [illegible] طالب عقل کاملی — غافل مشو ز عشق که او دان آدمیت

غواص این محیط طلبکار گوهر است — دست وجود سلسله جنبان آدمیت

بازار مصر عشق بخورشید گرم نیست — حسن قبول یوسف کنعان آدمیت

روح ملک ببال ترقی نمی پرد — معراج عشق پایه عرفان آدمیت

نومید بود دل ز کرم دوست کافتاب — لطف [illegible] قلم و غفران آدمیت

عیسی دمیست بر سر مویم ز فیض [illegible] — [illegible] درمان آدمیت

ای شیخ شهر درد سر منع خود مده — از می چگونه توبه کنم جان آدمیت

ز ذوقی که گل صبح است داشتم — که صرفه نیست درین روزگار خندیدن

اگر ز سیر گلستان مرا دکب موافقت — نکهت گلی از کار میشوی رفتن

بگوشه قفسی میروم همان گیرم — نکشت زمزمه ام روشناس گلشن

شکایتم گل آوارگیست ورنه مرا — بس است سایه خاری برای آسودن

ولی ز شکوه لباس غزل نمیپوشم — که حسن مرثیه ناخوشنماست در شیون

بکرچو ابر بیح و زیر عالیجاه — شود زبان مرا زیور بساط سخن

چمن طراز وزارت بهار گلشن فیض — نهال باغچه لطف ایزد ذوالمنن

فروغ دولت و دین میر التفی کوشش — بود ز پرتو اخلاص او دلی ایمن

زر تمام عیار است نقد اخلاصش — نجابت که وی هست راستی معدن

بشهپر قلم او بلند پرواز است — نسیم وعده تار و بوی مشک ختن

نکهتیست طبع روشناس همت او — زخون ما کس آ[illegible] هستیش [illegible]

بلند قدر و زیرا شرب معنی را — بطاق ابروی صبح تو میشود روشن

دلیل آب بقا گشته خاک نجف — با آبروی تو شرط است عشق [illegible]

حیات بخش جهانیست کارسازی تو — تو جان ولی منصب وزارت من

بیاد ناکس و کس میرزی روی حساب — غرور [illegible] صلات انگشته پیرهن

سهیل تربیت شاه را عقیق تویی — گواه جوهر اخلاص تست ویس قرن
قلم بدست تو شمشیر رستم ظفرست — گرافت زمره کلاه زخطا او کشد گردن
پلنگ خوبی تو با ستیزه کارنست — بود بعرصه مردی دل تو شیر افکن
اگر بشعله قهر تو همعنان گردد — بسر درآید از اندیشه برق آوتن
اگر اراده کند حشمت سلیمانیت — بیک اشاره شود دیو صاحب خرمن
برابدست بخت آفتاب می آید — حریف کجخطات کر شود سپر کهن
ز دست مصلحت اندیشی تو می آید — که همچو موم کنی نرم سنگ بر آهن
بحق خدمت شایسته در بی دولت — که گوش کن سخنم را و چین بجبهه مزن
بحیله پیشی این عهد میرود از پیش — هزار شکر که من بی نصیبم از این فن
بعیب سانحکی گر زمانه کم بادا — خدا گواست که آلوده نیست دامن من
ترش نگشته چنین کسی ز ابرام — بی تعرض من کس نکرده تلخ دهن
بغیر درگه ساقی بسجده صبحگهم — نمیزند بمیان بر درکسی دامن
بغیر خلوتیان شه انجا که انس — زمن بدیده کسی جرات شب روشن
قدم بشرط ادب می نهم براه وفا — درست نیستم و راست طبع و صاف وطن
جواهر سخنم بر بساط هفت اقلیم — کشید حلقه شهرت بگوش در عدن

بحکم دیده راز دی اعتبار بسیج — اگر پسند نباشد شکسته دور افکن
که بود در تو لب تشنه شناساییت — روا مدار که ماند اسیر در مخزن
هر آنکس قبول آب رود ارد — سخن بتربیه تحسین تست مستحسن
بشکر آنکه بزرگ قبیله خردی — بالتفات نظر کن بکوچکان سخن
بهشت خلق ترا فیض روضه ارم است — روا مدار بر او چی بود حسن
نخل عمر تو سرسبز باد باغ بهار — دل تو باد مراد دو کون امن

ای شرم عارضت در پرده چون آفتاب — کشته یک شبنم این لاله صد چون آفتاب
نسبتش کردن بشمشاد نوبی اندامیست — کر شود سرو سهی با قد موزون آفتاب
بر راهی شب مستانه می آیی برون — مست می خواهد بیاید پیشت چون آفتاب
مست باز من شکر خواب صبوحی میزند — دیر می آید که امروز بیرون آفتاب
ساییان سه میداند بیابان گر عشق — جا کند گر بر سر من مرغ مجنون آفتاب
[illegible]
باغ دل افروز فصیح گفتش — خنده میزند چو گل از لعل میگون آفتاب
صبح صد مشرق سعادت صد کرد و ن [illegible] — اگر فلک دل مهرش کرد مرهون آفتاب

ای که از طلعت جهانگیری مسلم داشته است
عالم آرا پادشاه بخت گردون آفتاب

غیرت همچشمی شمشیر دشمن بر دست
نام طبعت دم و غلطید در خون آفتاب

بر در دولت سرای فیض بخش خاطرت
کاندرو شد صبح اندود دست پرخون آفتاب

فطرت روح القدس همت گدایی میکند
می نماید کسب اقبال همایون آفتاب

میکند شاگردی شاگرد تو یعنی من
گره شو مور علم شاگردی فلاطون آفتاب

میفروشم ناز بر گردون من مسکینیم
نور چشم من تقی بی نور گردون آفتاب

بر سر من سایه لطف تو ابر رحمت است
قطره می بارد بکشت طالعم چون آفتاب

تا تو گفت از تو اوج شمع فکرم شرم رفت
از جهانگیری و رایت باد میمون آفتاب

بان سپیده کاز خاک کف اش شهره
آب دیده گم بانجا که بهر شستاد

خدا نصیب کند تا بخلق بنمایم
سفید رویی بختی دران جبین سیاه

ز جوش صحبت مجنون شدم بیابانی
که باز داغ جنون مراست چشم براه

ندیده شیر ز افراسیاب بختم از من
چرا حصار بهر پا نموده برج جاه

سر از خرمن غم میرود بباید دل
نمی زند دلم یک نسیم خاطرخواه

گلی که بر سر بی تابی آورد ما را
درین بهار ندیدیم غیر سنبل آه

…بس که حسرت پرواز کرده حیرانم
در آشیان نظر خشک گشته بال نگاه

…ز متاع حقیقت ببند و نام مبر
ز روح قدر شناسی ز هیچ یار مخواه

…ز دولت و اقبال عشق می آید
بجزم مهر و محبت نمیدهند براه

…رم اینکه بود آفتاب بامش مهر
نمیکنند برویش نگاه ماه بماه

…ینکه خمیرم سرشته شهرت
سپهر قسمت من جم نمیدهد بجهه اکراه

…پیاله دیده نرگس ز تنگ عیشی من
ز بس گریسته آورده است آب سیاه

…جدا ز گرمی هم صحبتان صفاهان
فسرده همچو شرار آرم برون ز آتشگاه

…ور کار مدد را نمیتوانم کرد
همیشه بوده زبان خوشامدم کوتاه

…ان بهر که سر برق من فرود آید
اگر کلش فریدون آورد یکباه

…کنیم ز بی راهی کسی شکوه
حسود تنگ نظر را سپرده ایم براه

…انس هر که در آرم بباید و بگریزم
بجای کفش اگر بسته ام دهند کلاه

…لی به شوق که زنجیر پای من شده است
کمند شاه جهان و وزیر عالی جاه

…ز من بملک ملک بردمی که بود
مراد بخش رعیت طرب فزای سپاه

…دمیده چو طومار ماری بچم
ز رشک راستی خامه اش سپرده بماه

…یش گوش که رود از تو باج حشمت از
جناغ بند دلیرانه بر سر دلخواه

ترا ببازی گردون چه حاجت است / بکار خواهد نیاید چو پیر گردد دو

چو خامه تو علم گشته در سرافرازی / بدور آصفیت [illegible] جمجاه

ترا بمیر علی شیر این تفاخر بس / که راضی است ز طور تو [illegible]

ملک صفات وزیر ام و لطف ادا / زمی دولت ز دلم همچو راستی [illegible]

ز شوق بهر مهیب لزم وطن غریب شدم / کنون مرا نخداوند کار کی [illegible]

متاع دوستیم با بابن و یاریم / زبان من مپسند و مرام از [illegible]

بهل که تا بروم بجا که آمده ام / که مست سجده او چی غریب [illegible]

از این باده مشو سند را ستم از تکلیف / اگر بشیوه رسم مجتبی اگاه

بعد عاقبت باد انجمان جهان کن را / که هرچه گویی گوید قضا که بسم الله

جلوه گر گشت بهار کرم یزدانی / مشکل کار جهان چه گل آمد

فصل آزادی مرغان گرفتار رسید / بلبل کنج قفس گشت دگر بستانی

ز رهی تابی شده بود از غم افلاک مهر / شد درین دور دگر شهر بشهر [illegible]

مفلسان از شفقه هند غنی گردیده / وقت آنست که از هند شود ایرانی

چرخ را کاسه سر کاسه زانو شده است / بسکه در دیده بگردد [illegible]

جمل و دولت بهم آمیخته چون شیر و شکر / صحبت عدل و کرم گشته بهم روحانی

میت جهان کذراغ [illegible] / غم ایام ز بیماری بی سامانی

فلک این شاه جوانرا ز خدا خواسته است / دارد از دولت او نهیت سر افشانی

با سکندر که طالعش ز یک [illegible] / فتح می تابدش از آیینه پیشانی

شد ترجیع سخن میکنم این مطلع را / میرسانم ز فلک مژده خوش الحانی

تا شراب است خرابانی و گل بستانی / جام عشرت بکف شاه صفی ارزانی

[illegible] که کیخسرو با اقبال است / بلب جام که جمشید نما بون فال است

مرشد کامل شاهان جهان خواهد شد / هر کامل خرد الست کر اندک سال است

الحمه سیم غباری ز سپاه طرب است / موکب خوشدلی است که از دو بیات است

شد ز خوان کرمش چشم دل عالم سیر / غرهٔ دولت او عیدهٔ شوال است

کار دانیست که در کارگه بخشش او / اطلس همت حاتم نقابش شال است

هیچش بسته لب جمله دهن داران را / تیغ از این واسطه شمشیر زبانش لال است

حاصل سرکشی نشش افتادگی است / سایه سر خند اشرف از بود پامال است

خوش [illegible] است بصیادی لهاک [illegible] / شاهبازیست که اقبال [illegible] بال است

می نهد دو پیش سلسله بر پای شباب | عمر و رد و زخوشش دشمن السجات
بلبل عشق که مجموعه طراز غزلیست | بهمین بیت زد دیوان جهان خوش‌سخات

تا شرابت غزابانی و گل بستانی
جام عشرت بکف شاه صفی ارزانی

شد غمی عیش و طرب خانه عشرت آراست | غم پریشانی از آنست که گوینده کداست
زرد روئی چون بافت ایران گاه | اکنام روز دلش عرصه نجوست حناست
زحمت ناخن به پرده کر منسوج است | گره کار جهان چون گره بند قباست
شده تقدیر که پامال کند رومی را | خیل زنگی شب بخت عدو کرد سیاست
فرش از کله بدخواه قدح خواهد ساخت | بکف حوصله‌اش ساغر لبریز نوست
سپه روم باقبال بلندش چه کند | پیش خورشید جهان جلوه شبنم بی جاست
آفتاب غضبش چهره بیفروخته بود | کتن دشمنش از بیم چو شبنم میکاست
نیزه‌اش در طلب تاج سنانی بوده | که سرا را سر تعظیم ز گردن برخاست
حلقه چشم زره اوس در ره پیکان تیغ | پیش از آن روز که ابروی کمان کرده است
گر ز خصم گر کوه و فارس هیهات | باد سر خنجر آشوب بود ناپیداست
هر که شاد دست وی دور ز پیمانه اوست | خنده شیشه ز توفیق وصال صهباست

دار الشفای حسن طربخانه تو باد | رنجیده را با دو چی دیوانه

ای صاحب که در چمن آفرینش است | آب حیات چشمه ز آبروی تو
نزهت شرابخانه ارباب عشرتست | می میکند گدایی چرخ از سوی تو
تو بید سرو را که بسانی کشیده است | طبع ملایمت پست بزم خوی تو
چون تو قلندر رش شماری گر گردست | ر پیال بی تکلفی من بسوی تو

زیر پای کس مریز گس | جان به پرواز جان شیرین است
اگرت پول هست حقه بزن | خرم آنکس که آتشش آیین است
مس به ده کون بیچو نقره بگیر | معنی کیمیاگری اینست

العبد ۱۰۴۳ عبدالرشید

بسم الله الرحمن الرحیم

مکن شرمنده یارب در قیامت می پرستان را | ما آبروی ساغر عیستان بخشید مستان را
ز چاک سینه‌ام فال گشاد کار می‌جویم | گریبانی شکافتیش باشد شکسته ستانرا
دیبا زاشرنکی غالب صبا دمی بینم | که چون مرغ قفس دارد بطفلان بستان را

خرابات دل ما بی می گلرنگ تاریک است / چراغان کن بکام می چند ساقی این شبستان را
گرفتاران زلفش را بخود غمخوار می بینم / مسخر کرده حسن مشرب من کافرستان را
برای آشیان خود اسیر مشت خس بودن / وطن خواهم نهادن نام اوجی این گلستان را

شهادت زندگانی میبخشد دل ما را / صبا کو تا برافروزد چراغ محفل ما را
شراری میتواند مستی ما را برانگیزد / بآبی میتوان سوخت موری حاصل ما را
مبادا گرد غباری بر دل دیوانه ما باشد / بلند افتاده همت گریه دریا دل ما را
شراب کهنه قدر نوخطان را خوب میداند / هوس پیش از جوانان هست پیر جاهل ما را
خریدار امی سر کرد قماش حسن بازاری / خدا ز آفت نگهدارد نگاه عاقل ما را
نباشد خیر پیش ما نخواهد و تیران کسی اوجی / سر رشته رحمت ایزد بدست خود گل ما را

به پیغمبر اگر این شیوه شکرافشانی را / بجل سازد بلعلت غنچه آب زندگانی را
بطفلی در کنار دایه ای چون قیق می جستم / که صرف نوجوانان ساز زم ایام جوانی را
نظر بر حال گریان ایار الشفا مگذر / که با دیوانگان کرده است مشق ساده خوانی را
ز خوی گرم من جانا رقیب تاب نمی آید / نمیداند زبان شعله طرز زبانی را

میان خوش نشین

میان خوش نشینان همچو جی استاده ام / به از کنج قفس انس ام نجات مالی را

داغ تو زیب دیگر بخشد دل ما را / رشحی سحاب سامان است آتشکده را
با وجود خاطر بلبل بچوب گل مدام / سوختن دارد که عاقل میکند دیوانه را
خواستم سازم دلی خالی چه دانستم نیست / طاقت یک های های گریه این ویرانه را
بر نفس آتش جان در وفنیدی می بینم / تازه دارد (نالد) ماتم من ماتم پروانه را
تکیه بر الطاف ایزد دار اوجی شاد باش / از خمار اندیشه نبود ساکن میخانه را

سوار حلقه فتراک یار شد سر ما / پیاده میکند آفتاب از جبر تا
همین بس است عریانی من از خطر بیم / بجای جامه تسبیح است پوست بر ما
زبان طعنه ما را سر درازی نیست / نکرده است سفر از غلاف خنجر ما
چنان شدیم که گر خاک بگذریم / نمی نهد کسی از ننگ پای بر ما
بغیر عشق نداریم قبله اوجی / محبت است همین مذهب همه ما

اگر ندیده اوراق خاطر ما / بیا مطالعه کن بیاض سیما را

ز دست طالع مدبر و هم شهر بشهر
چو بد قمار که تغییر میدهد جا را

فریب گریهٔ ما چون نخورد ریم
خورد حلال از آن سنخون صهبا را

بعشق نسبت زلف تو ز ایک کردند
سیه ماتم ایمان لباس تقوی را

چو دوست آنکه رسوم وفا نمیداند
ز وهم مهر خموشی لب تمنا را

ادای ساختگی در حدیث اوجی هست
که عندلیب نداند ز حسن ایما را

هر کرا آشفته کند طره مجالس را
کفر از همه سار آمد دکانش را

عشقبازان را جای تنگ کفن است
که ز دو من نشناسند گریبانش را

بخت سپید اجنبین حر بر لبخانه بند
که خبر نیز رشود و پیغ کنعانش را

تا بگوشش اثر ناله بلبل برسد
غنچه از شوق زند چاک گریبانش را

چون امان صائبش نزد دست آمد
اوجی از دست مده دامن جانانش را

خیال بسته دلم عشق لن ترانی را
بخواب دیده ام آغوش جاودانی را

بچار رسوی محبت خوش آنکه سودا کرد
بیک نگاه فروشند نقد جانی را

هنوز تربت یعقوب چشم وا دارد
که بشنود ز صبا بوی کاروانی را

اسیر زلف پریشانم که از رگ تار
گرفته اند پریشانی جهانی را

برابروی تو دو چین گیسه ام اوجی
بخون خویش نیاز زده ام کمانی را

بر باد عشق اوجی ما مو بیش خانه را
دادیم بتیغ یوسف ما میر کاروانرا

از بوستان معنی ما چیده گل بهشتم
خواهم زدن از این پس بر سر گل بهار را

نیرد عای من بد کرد و ن بصلح بر جاست
دیدم سپر فکنده است انداختم کمانرا

بلبل بهیبت او گر نو گلی بچیند
کرده است نذر گلچین گلهای بوستانرا

بی برگی نفس را معراج عافیت دان
انگار باد برده است سامان آشیانرا

روز جزا چه گلها خواهند چید عشاق
بلبل اگر بگیرد دامان باغبانرا

بی غم مباش اوجی گر در بهشت باشد
دوری مباد از هم یاران مهربانرا

بتان حواله بشمشیر کرده اندمرا
ستمگران هدف تیر کرده اندمرا

من آنقدر بدیده چشم سیاه خوبانم
نگاه مژه تصویر کرده اندمرا

بنای خاطر من بر سر پریشانیست
ز سنگ تفرقه تعمیر کرده اندمرا

کسی چو من زده سر ستم جنون نیابد
خدای خانه زنجیر کرده اندمرا

هنوز نوگل این گلشنم اوجی   در آفتاب ستم پرورده اند مرا

بدمست می کین شود حوصله‌ها   آلوده نگردید لبی از گله ما
از طعن حسادم چه زبان کو نفشاند   این خار بر آتشکده حوصله ما
ترسم ز ملاقات پریشان تو آخر   آشفته تر از زلف تو در سلسله‌ها
صد باغ خزان گشت و همان تازه لبانت   در دشت وفای تو گل آبله‌ها
هر چند که رفتیم بجایی نرسیدیم   گویا شب هجر است ره مرحله‌ها
اوجی مژه بر بند مبادا که درین راه   حاشا که ره سیل شود قافله ما

صاف گردد ز نگه کدورت چو می از نفسها   هر که چون جام بود بهره ور از صحبت ما
مدعی مرگ من و زندگی خود خواهد   نیست آگه که بود رنج وی از راحت ما
نه بدامان کسی ما پسر خویش زنیم   بود این دست تهی شاخ گل ریحانها
از قصور هم تهی کیسه و پیش همه کس   ناز و نزار در قلب بود حاجت ما
خاکش از نقش قدمها هوشان خالی نیست   آسمانیست پر از جور ستم تربت ما
همه کس ما فتنه و بو اکنی اوجی را   داده همدردی مجنون همه جا شهرت ما

بیش تر تو چندان صرف کنم جان را   که آورم بشکایت زبان بیگان را
بجرم اینکه خبر میدهد ز لطف نهان   فکنده از نظر خود نگاه پنهان را
برای لطف تو مشاطه چو آئینه نیست   بمن گذار چراغان این شبستان را
تو عکس خویش در آئینه دیده غلط است   که آفتاب ندیده است آب حیوان را
فریب چشم تو استاد چشم خوبانست   وظیفه تماشا بود از شراب مستان را
بد و غمزه بخواهد نگاه بر کارش   که نیست حاجت پیکان خدنگ مژگان را
کی باک زخم که اسیر خطا اوجی   کشیده ام ز رخ هم بهشت و زندان را

کی توان بست از رخ او دیده نظاره را   منع از آتش چو بکنم این مرغ آتشخواره را
زلف او ایمان ما راهم برو زما نشاند   سر بصحرا داد فکرش چاره بیچاره را
روی برگشتن بشهر چون نداریم برده اند   در بیابان جنون رخت من آواره را
میتوان تلخ کردن عشرت پرویز را   اگر شیرین میتواند ساخت سنگ خاره را
تا ز مرگ اوجی او بیرحم را آگه کنم   میفرستم قاصد آه گریبان پاره را

از داغ سوختیم دل آرمیده را   آتش زدیم خرمن آفت رسیده را

به فصل ماتمی بهار مصیبتی
این آب ابرو چه بری آب دیده را

ما انجمن فروز نگشتیم لاف حسن
کوته نکرد شمع زبان بریده را

در روزگار زلف تو یارب چه میکند
آینه چشم خواب پریشان ندیده را

چون جوش زد جنون تو نوش نگاه داشت
زندان بود قرابه شراب رسیده را

با لعل آبدار برابر میکند
اوجی لب جراحتی نمکدان مکیده را

بی می نمی ستانم جام جهان نما را
همت بلند دارد طبع من گدا را

در سینه‌های تنگم داغ وفا نمود
شد کم نزول سازد ویرانه گدا را

بی می نبرد دل هر چند نغمه خوش است
با آب مینتوان یافت کیفیت سبو را

میان منغسان خواستم مسیحا را
هزار شکر که دیدم حکیم رکنا را

سفینه سخن از موج برکنار آمد
گذر بساحل ایران فتاد دریا را

رمی مباد تهی دست ساقی که رساند
بپای بوس صراحی پیاله ما را

چرا نسازد حب وطن بصبیانی
بدام دوستی آورد دست عنقا را

بانکه دیرتر آمد براه استقبال
هزار شکر که برامروز هست فردا را

غبار مقدم این کیمیاگر معنی
گرفته هست دراکسیر کوه و صحرا را

کهن شراب جوان نشاط طبعت و
نوید عمر طبیعی بود احبا را

بشرق وطن آید چو صبح عالمگیر
نمود شام غم یاران وداع دنیا را

بدستیاری شمشیر وقت اوجی
زبان طعنه بریدیم دخل بیجا را

نشاند اشک و داغم غبار او که را
ممنع غنم ببریدیم زبان بدگو را

چو خار خشک مبود ار روی نبوییم
که از شمیم بسرو چمن لب جو را

هوای بادیه گردیست بر سر راهم
نوید سرمه فرستد چشم آهو را

بغیر ناله عاشق که ترجمان دلست
ندیده هست کسی شعله سخنگو را

کجا ز گلشن حسن طلب خبر دارد
بانکه فاخته دل انداست کوکو را

بپا که دل زلب شیشه ام نگو گپند
بخاک میکند سوگند داده ام او را

لباس کر بر آرند نیست بی از
شبی نگاه کب ز دلت نفوده پهلو را

ز خواب غفلت که میکند بیدار
مگر زمرغ سحر بشنویم یاهو را

گواه تیرگی طالعست اندیشه
چه احتیاج بخاکستر است هندو را

شریک غالب آئینه‌ایم چون اوجی
بچشم بد نتوانیم دید نیکو را

فتاده عکس جمالت بجام باده ها | سواد یافت ز خط تو چشم ساده ها

بکام دل اگر راه طی شد ما را | بعمر پا ننهد همت پیاده ما

بخاک تربت ما پا جبین سا منهید | حذر کنید ز دیوار او فتاده ها

ز بس لباس چو سوزن سری بر آوردم | بعمر گشت گره رشته اراده ما

لباس مرد باندازه بدن نیکوست | نصیب شمع ها روزی زیاده ما

شنیده اند که وحی سباده پیمان است | شکسته است دل جام و رنگ باده ما

وداع چون نکنم رنگ روی بخیه را | چه باز گشت بود لشکر گریخته را

دگر سراغ دل ما ز آب دیده مپرس | که خاک شسته اهل این شکسته را

نمیکشد ز سبکروحیم کسی آزار | ز دامنت نفشانند این غبار بخیه را

کشیده رشک در آغوش وصل یار مرا | گل بهشت شکفته است در کنار مرا

تو این سرشک غبار غمم ز دلم بری | بیا بیا که بکو آمدی بکار مرا

بعشق چاک دلم ناله میکند بلبل | کشیده است بروی گل این بهار مرا

میکشاید گره از غنچه دل خانه ما | گر شکفته است گل صحبت یارانها

خانه عشق تو آباد کران آباد است | چون طره بنجانه وصلت دل ویرانها

شمع در پرده فانوس در آید نیم | که حیا دوست بود عصمت پروانها

چشم بد دور که در شیشه شکر کنیدیم | کور چشم تو و گور سیه خانه ما

هست در خلوت ما نکهت گل بیگانه | بس عو ز رنگ گل عارض جانانها

گر پشیمانی از پی استغفار است | ابر رحمت خجلت زنم پیمانها

مکذر او وجی ز پیمانه که بار است پیش | چون دل ما برج محرم و بیگانها

کسی مباد سیم ازین جهان زرد تنها | که همچو من نتوان بود در جهان تنها

بجمعی بر سپانیم خویش را تا چند | بسر بریم چو عنقا در آشیان تنها

کسی بخلوت خورشید بار می باید | که چون مسیح بر آید بر آسمان تنها

انیس همنفس مرغ روح پروانه است | چراغ خلوت فانوس را مدان تنها

بسیر گلشن دیدار بی حجاب مرو | چو باغبان مرو او وجی بوستان تنها

کرد روشن نور چشم من چراغ خاک را | سوخت مرگ دختر ما داغ افلاک را

زردرو رفت ز جهان آخر چو ... گرد اکسیر وجود او مرصع خاک را

وای ... از بس کن ... شیر در پستان نخجیر ماند و کرناک را

آورده‌ام پرستش جور و یار خویش را یوسف عزیز کرد خریدار خویش را

بیمارم آنچنان که تو گویی شنیده‌ام چشم صحت دل بیمار خویش را

دل خسته‌ام که بهر من آزار میکشد صیاد مرگ صید گرفتار خویش را

زان سوی مرگ رفته‌ام و از من جدا نشد نازم وفای عشق وفادار خویش را

ما را رساند تا بدر مرگ و زنده کرد اوجی نمود بخت رخ کار خویش را

چه غم ز چشم ترم گریه داد دم را بچون آینه نگرفته هیچکس نم زر را

صفای روی عرقناک یار را نازم که صلح داده بهم آفتاب و شبنم را

ز آه بی اثر خویش میخورم افسوس بغیر گریه میسر نیست تحمل ماتم را

بگوش غنچه نمی آورد برون از غم بجرم آنکه شنیده است نام مرهم را

بهشت نرفته باد فرو ناید رود بکوی نداریم بخت ... را

بشغل گریه نمانده ما و شیشه بهم بچون دل که ندانیم این مجسم را

غریب بسکه ... پنهان او ... که میکند ما جواب شکوه غم را

رفته ملک دل از کف پرون من مظلوم را عشق بی‌جا ... ایوم را

با نکویان ... گستاخی مکن میوه ... ایوم را

زاهد افسرده را با مجلس مستان چکار ره سوی جنت نباشد فاسق محروم را

دیده‌ام آخر فنای سوپس تیغ پر را شیشه میخواند بصد او ازین کر را

مدتی در خدمت ابرو کمانی بوده‌ام هیچکس چون من ندیده اند زبان سر را

دست اصلاح طبیبان از جنونم کوته است شانه در کار نبود گیسوی زنجیر را

هیچکس را پای فرش از سواد زلف نیست ای صبا رسوا مکن زین بیشتر شبگیر را

ساز بی‌تاثیر مطرب ارغنون وحشت است اوجی از قانون منگیز نغمه زنجیر را

کرده فکر خرد خموش مرا گو جنون کاورد بجوش مرا

من بلبل ننگ شراب برتم یاد گل میبرد ز هوش مرا

غم عریان تهی نخواهم خورد داغ کرده است خرقه پوش مرا

گر فروشم تو به بازر و است که خریده است میفروش مرا

ایمنم از پای لغزش دوران
زده دست سبو بدوش مرا
غزلی تازه دگر او سخن
میکند میهمان گوش مرا

کند آب روان شرم قدت سرو لب جو را
نگاهت بند بر پای سمند رم گرده آهو را
سر عاشق نگهداری ز ابرو چشم پرکارش
خوشا روزی که با مجنون ی بود آن ابرو را

مشاطه شو ز داغ نوی سینه مرا
چون چشم سرمه دار کن آیینه مرا
مستم همیشه گر رمضان گر محرم است
مشرب دعا کند شب آدینه مرا

رام بباده میکنم عیش دل رمیده را
میطلبم بسوی وطن نکهت پریده را
بلبل باغ تازگی قدسی مشهدی بس
نو بر گوش میکنم نغمه ناشنیده را

جنونم تازه کرد از نوبهار خطش پاییز را
مبارکباد عید چاک میگویم گریبان را
پیچ و تاب زلفش شد ز شانه آگاهم
پریشان خاطران دانند احوال پریشان را
گواه عصمت یوسف زلیخا بود در خلوت
باو بایست بخشیدن گنه کاران نادان را

ز ناله گوش دیگر بر سر بازار می‌آید
که بوی خون منصور از در و دیوار می‌آید
دماغم را پریشان میکند بوی شنیدستم
که این گل از که دیگر گوشه دستار می‌آید
ز پا افتاده‌ام خضر در رهت نمی‌ماند
غبار هم چشش منزل کاروان سالار می‌آید
مشو از بهانه‌های گریه دوری کشان غافل
خرابیها ازین سیل سبک رفتار می‌آید
نمیدانم چه پیغام از دل بیطاقتم دارد
نفس در سینه‌ام بر لب کبوتر وار می‌آید
وداع خواب غفلت مرگ شب ماکرده میدانم
که کار فیض صبح از دیده بیدار می‌آید
چراغان بر و بال مبارکباد پروانه
که شمعت با فروغ شعله دیدار می‌آید
اگر گویی چرا از لعل جان بخش تو تا نم
به مستغنم عجبت چون ساغر سرشار می‌آید
نگاه گرم اشک آلوده دامنکشی از من
زبان عجز من آخر بر سر اظهار می‌آید
عبث انکار زندان میکند راهب نمیدانم
که کار طاعت از زنگ بانگ استغنا می‌آید
بهار بی‌خزانی دارد و قد سرفرازی
باین گلزار پیوند از عمر برخوردار می‌آید
دگر نوروز طفلان آمد عید تماشایی
که اوج مست و مجنون بر سر بازار می‌آید

ز فیض گریه خبر صاحب نظر دارد
که کیفیت که آیینه چشم تر دارد
بهار دور کشان نشأه دگر دارد
پیاله بیشتر از گل باغ تر دارد

ستاره چو تو در دامان گردون نیست | طلوع عکس صبح رخت فیض جلوه دارد
تمام لذتی از فرق تا قدم مژده | کدام نخل برومند این ثمر دارد
بمجلسی که تویی لاف هوش بدمستی است | مرا شراب حضور تو بیخبر دارد
بجذبه راه بمعشوق میبرد عاشق | تذرو شعله حاجت ببال و پر دارد
بیاد کوی تو آواره گشته‌ام ز وطن | رهی بکعبه مقصود این سفر دارد
بیک مراد تسلی نمیتوان گشتن | فغان که رشته خواهش هزار سر دارد
بچشم بینش‌های چراغ معراجست | بقدر حوصله پروانه بال و پر دارد
بذوالفقار نسب میرسد کیاستم را | بگو به برق که خوش باشد ار جگر دارد
طبیعتم گل صد برگ معنی است اوجی | هزار رشته تماشای این هنر دارد

یاد ایامی که در دستم جنون سنگ بود | از شکست بال شیشه من بالهی آهنگ بود
ای خوش آن عبرت که طفلان را پی آزار من | گوهر شهوار در کف جانشین سنگ بود
کاروان عشق چون طرح خرابی میکند | در کف تعمیر از خاکستر من رنگ بود
شد دعای من قبول تا بکام من نشد | روز مولود مرادم آسمان دلتنگ بود
سر به شان خویش کام نخست ازدختم | پیش من چون کمترین مجنون چنبن سنگ بود

بر مراد ما همه آرزو کامی نزد | وسعت میدان مشرب چون دل من تنگ بود
وصل خوبان امشبم شرمنده ساقی کرد | در کف سیب زنخدان ساغر گلرنگ بود
در دماغ مادوان حکم شراب امروز نیست | نشأه دایم در سر ما صاحب اورنگ بود
گوش تو گر کشود راه جز ولی پروا نکرد | مطرب درد دلم گویا کج آهنگ بود

قضا تقصیر بر عشاق بی پروا نمیگیرد | عسس دیوانه را در کوچه سودا نمیگیرد
ندارد ناله سودی که شکست آسمان باشد | کسی تا آه خون کشتی از دریا نمیگیرد
ازین بالا بلندی کز دمی بیم درین گلشن | کسی جای نهال قامت مینا نمیگیرد
فریب خواب ما را طپیدن بر نمی آرد | اگر آتش شود افسانه‌اش در ما نمیگیرد
نشاطی هست که در طالعت نجوم آید | غم امروز ره بر شادی فردا نمیگیرد
اگر آید خیال غیر پیش از رم معشوق | که بیهوشی گوش خوش ز دل از صدای پا نمیگیرد
کسی خود نما شد از نکو نامیت بی بهره | تذرو از جلوه جای شهرت عنقا نمیگیرد
بهمت کوی گر این گوی چه دامن بر میان بگذر | که دست ما بغیر از دامن مینا نمیگیرد
طلب کفرست اوجی گر حیات جاودان خواهد | خوشم با همت که جز صهبا نمیگیرد

مطلعشان چراغ دل نور دیده اند … آب رخ قدح چو شراب چکیده اند
اوقات صرف عاشق ما آشنا مکن … ما زترا برای نیاز آفریده اند
دامن بیت عوم و پیکار میدهند … این شاهد از چه پرده صورت کشیده اند
اما که چشم گرسنه آب کوثرند … روئی لبی زجام لبالب ندیده اند
دامان پاک ز درچمن و رکار نیست … اینجا به راه قامت در پا ندیده اند
در کف عنان صبر گریبان چو شست … بیچاره آنکسان که بمشرب بطلب رسیده اند
عشاق صفت شکر و صالت نمیکنند … خون خورده اند تا نمکی واکشیده اند
آنها که خوش شدند بکسب هوای باغ … گر گلی بدست تصرف نچیده اند
اوجی خوش او که در عرصه وجود … چون قطره تا چکیده ز رنجی رسیده اند

ایضاً

ما را رهی بباید و دیوار میدهد … آنکس که خار را چمن بار میدهد
صحبت مدار چشم ز گردون که دور او … یاد از طپیدن دل بیمار میدهد
دست ادب ز دامن مقصود کوته است … شاخ شکسته چنگ لبی ار میدهد
هر جا توجه جلوه دیدار میدهی … خورشید شش خویش بیار میدهد
هر کس بقدر حوصله اش میدهد نصیب … ساقی دگر ز ساغر سرشار میدهد
بیهوده تاک بال فشانی نمیکند … مستی بیاد مردم هشیار میدهد

صد شیوه میدهد بهای نظاره … گل میستاند و از من گلزار میدهد
اوجی عنان فکر نگهدار در سخن … دریا بصبر گوهر شهوار میدهد

آخر تذرو روح بپرواز میدهد … کبکی که دل بچنگل شهباز میدهد
صیاد من برحم مرا میکند شهید … بسمل نکرده رخصت پرواز میدهد
بازار چشم مست تو در آب و رنگ است … یاد از شرابخانه شیراز میدهد

آنها که با لب تو می ناب میکشند … از آب خضر دست و دهن آب میکشند
عشاق تشنگان شراب شهادتند … ساغر بعشق تشنه سیراب میکشند
توفیق چون رفیق شود کار روا شود … یوسف ز چاه در عوض آب میکشند
آنها که تشنه لب میگون منعمند … حسرت ز آب گوهر نایاب میکشند
ارباب شوق گوش بآواز ناله اند … کی از تار و منت مضراب میکشند
آنها که در شباب ز می توبه میکنند … از آب روی دامن تر آب میکشند
دشنام تلخ اوجی از آن لب شنیدنیست … آری گلاب از گل شاداب میکشند

شکست دل بجاحت سالکان را رهنما باشد
گشاد کار خاطر دانه را از آسیا باشد

درین دریا ز آگهی کار با دشواری آید
تضرع کشتی سرگشتگان را ناخدا باشد

نخواهم بخل و زر زین جا ساقی که میدانم
بیک پیمانه می بخشم اگر عالم زما باشد

زوالی هست در پی هر کمالی اگر می بینی
فلک را میرسد روزی که پیراهن قبا باشد

گشاد کار میجویی گره واکن ز پیشانی
دکان داری که خوش سودست [illegible]

زبان او خوانی نیست رمز محبت را
شهید عشق را ذوق شهادت خون بها باشد

نهال باغ عصمت نیکنامی بار می آرد
لباس جلوه می باید بدامن حیا باشد

ترا گوهرشناس عشق میدانیم نشنیدی
که یاقوت سرشک ما به نرخ کهربا باشد

گرفت از زردی من روی هجر ما کی توان دیدن
شراب لاله گون ما به تر از کیمیا باشد

سخن در وصف لعلت گوهر شاداب میکرد
زبانم چون ز من میبرد نام دهانت آب میکرد

گیاه تشنه لب در وادی مجنون میشنید
بحکم عشق اگر چشم ترم میراب میکرد

ز کویت پای بیرون شد ندارم کی درست
اگر سیلابی می آید روان گرداب میکرد

در میخانه با طاعت چنان امید شکی ام
که سوی چشم اگر رو آورم محراب میکرد

خبر از پیچ و تاب خود ندارم انقدر دانم
که در دست کسی این رشته پیچ و تاب میکرد

ملح روغن بادام دارد خستگان من
عتاب از دیدم در چشم دشمن خواب میکرد

قدم بیرون منه از سعی اگر خدا جویی
فلک هم از پی کج مرنا تاب میکرد

گشت از سرکوی من از ابر چشم تر ندارد
گر شود دریای رحمت آب در گوهر ندارد

میتوان گشت تیر آه ما سر سیاهی
خانه ما چون کمان هر چند بام و در ندارد

انکه زندان کرده جا در دیو از قفس را
کاش صیادیست مرغ رغبت من پر ندارد

یادگاری نیست عاشق غیر از نیکنامی
آتش بال و پر پروانه خاکستر ندارد

تا ببارد خمیش را از نغمه شنید عمارت
هر که ترک سر تواند گفت درد سر ندارد

گل بتکلیف صبا قفل تبسم میگشاید
خنده بر لب که دارد از دماغ تر ندارد

رهبری در شاهراه عشق خضر وقت خویست
هر که بیرون میکند ره پاره رهبر ندارد

ناله را تاثیر در کار است لیکن سر برها
تیغ چون صاحب برش افتد عمل جوهر ندارد

میوه هر کز ندیدیم باغبانش هم ندیدیم
بوستان هر گو نخل بار آور ندارد

همچو بیماری که بالین خود از بستر ندانند
دل سر طاقت ندارد تا ترا در بر ندارد

غلغل مینا و جوش خم بهم سازست دیگر
احتیاج مجلس مستان بخنیاگر ندارد

سرگران از بسکه می بینند ترا با جوش و جی
دست اگر در گردن وصل آورد باور ندارد

عاشق آن نیست که خود را بجنون خار نکرد
صبر در عشق کسی برد که اظهار نکرد

حسن در بیست سر جلوه فروشی دارد
یوسف امروز گذر بر سر بازار نکرد

ادب با سپر ناوک بیداد تو شد
تیر مژگان تو بر دل ز حیا کار نکرد

آنکه در پرده من از گرمی خویشش دیدم
آتش طور بر آن شعله دیدار نکرد

زحمت بار گران خواب گران می‌آرد
وای بر آنکه دل از غصه سبک بار نکرد

گریه شد صیقلی آینه باطن من
سیل این غمکده را پشته هموار نکرد

سالها ماند وطنم پای گل از بار حجاب
گل ز دستم سفر گوشه دستار نکرد

کوکب داغ فیض سعادت عام است
چشم بر بخت که انداخت که بیدار نکرد

باشد اوحدی لبم از بوسه ساغر سیراب
هوس چاشنی لعل شکر بار نکرد

جنگی مرا قوت رفتار ربا برد
دل برد بنوعی که ندانست کجا برد

در عشق تو با ذره و خورشید شدم گم
از بسکه تماشای تو دل برد ز ما برد

دل را غم آزرده بیازیچه نکردم
هر چند مرا حسرت طفلی بقفا برد

از ناله دل دوست ندارم رگ شکستن
جان از گلم ار شیشه نخواهد بصبا برد

تا گرد نگشتم نرسیدم بر کابش
پرواز سبکروحم آخر بهوا برد

آغاز طلوع

آغاز طلوع سحر صبح مراد است
خورشید کفم دست سوی بند قبا برد

کامل هنر عرصه شطرنج فریبی
دل را نتواند کسی از دست تو وا برد

در سینه بجز آه از او نیست نشانی
زان یار وفا پیشه که در پیست ربا برد

مغروری ما بود غنی ز هوس کام
ما را بسر راه طلب عجز کجا برد

تا مصرع اوحدی نبود ورد زبانش
مطرب نتواند دل کس را بنوا برد

وای عشق و جنون گرچه خطرها دارد
هر قدم در ره او سود سفرها دارد

رحمت شکر بده درد سر شکوه مکن
خاموشی پیشه خود کن که اثرها دارد

ناامید از کرم تیغ عتاب تو نیم
که بما رحمت اینبار نظرها دارد

اضطرابست میان من و آن قاصد را
حلقه زد بر در دل تا چه خبرها دارد

کار یک شهر ز یک آه سحر می‌آید
جز اثر ناله عشاق هنرها دارد

سحر تازه همین دعوی یعنی منیست
صدف تربیت عشق گهرها دارد

لاغران صف همت همه فربه وزنند
ناله هر چند حزین است اثرها دارد

اوحدی ز قامت او شاد بنظاره مشو
سرو این باغ بجز جلوه ثمرها دارد

ایضا

خود نمایی چند سرو از قامت موزون کند
جوهری از در زرنگاری دلی اخون کند

ما برنداریم خلاف رغبت ابر نیستیم　　آه از آن ساعت که دست از آستینم بر کند
گریه چشم پرم را شهرتی در طالعست　　تا که این چشمه را سیلاب من آمون کند
گر نخود بینی شوم راهی غبار خاطرم　　خانه آیینه را ویرانه مجنون میکند
از تحمل موج را پامال تمکین ساختم　　گسستم لنگر اسطوها را که سر بیرون کند
حسن را مشاطه صورت می بخشد رواج　　چشم نرگس را زمی چون باغبان میگون کند
گر نباشد درمیان پای نگاه گرم تو　　شعله تو اند که روی شمع را گلگون کند
من تهی دست و دلم مفلس براوقات دعاست　　خانه خود را امید اندکی جام مرهون کند
همت ابر کرم اوجی اگر باری کند　　میتواند قطره ام را غیرت جیحون کند

نقشبندانی که طرح حسن زیبا میکشند　　سرمه سپاهانی در چشم بینا میکشند
مصرع وصف قدت وردی زبان بلبلست　　نونهالان چمن امروز بالا میکشند
خانه آسایش دیوانگان دار الشفاست　　این گروه از کوچه زنجیر کی پا میکشند
اضطراب خاطرم هست ساحل دشمنان　　منت طوفان چرا از موج دریا میکشند
ساقی فریاد رس جام لبالب میدهد　　میکشان کی دست از فتراک صهبا میکشند
بی نوایان موج عشق حاصل مشرب شدند　　هر یک لطف نگا صد ناز بیجا میکشند

گریه مستانه ما روشناس فیض کرد　　آگهان خمیازه بار غفلت میکشند
خاک کوی میکشان موج رطوبت میزند　　گرد این ویرانه را بر روی دریا میکشند
بزم عیش میکشان گرم است در نشاط　　مستی از صورت گران پهلوی مینا میکشند
از نیاز اوجی مگردان روی طاعت پیشگان　　منکر ناز نکو یانند اما میکشند

سخن آراسته از دعوی بیجا نشود　　گل این باغ از باد نفس وا نشود
شعر هنگامه اش از شعله تحسین گرم است　　بی مدد کار چراغ انجمن آرا نشود
عقل بیجا ز ره عشق بمنزل نرسد　　گر فلاطون بفلک رفته مسیحا نشود
آشنای نگه گرم شدن آسان نیست　　عاشق آنست که بیگانه ز دلها نشود
تربیت یافته عالم بالاست سخن　　قطره کو همره آغوش دریا نشود
دعوی راستی از کجرو شان رسواست　　لنگ را صرفه درانست که برپا نشود
طاق ابروی ترا ساده جبین می بینم　　دلم امروز گره گر نشود وا نشود
کام دل را بگداز لب او بستانم　　صحبت تر تو رسیم که مشا نشود
اوجی از دامن مالیدن خود دست مدار　　شب عمر تو شبی نیست که فردا نشود

دلم شکایتی از چرخ کینه‌خواه ندارد
فضای سینهٔ آیینه دود آه ندارد

ز شعله‌ای از تو سوزم به یک سر است
تو آنکه مژه فهم حبِ جاه ندارد

نصیب ساده‌دلان را حسن بیاده معنی
که چشم آینه کیفیت نگاه ندارد

حباب ساقی و عصمت حریف و بزم یکسان
بخلوتی که تویی جز پیاله راه ندارد

بغیر باده پرستی من غریده خطایی
ز من خراب‌تری مشرب گناه ندارد

فضای سینهٔ کی کیست مملکت عشق
رعیتند همه مردمش سپاه ندارد

نشانم بره انتظار رسوختن اوجی
فغان که ابر سراغی از این گیاه ندارد

در راه عشق هر که سبکبار میرود
آزاده وار کز ندگی خار میرود

دلال چون حیا شد و آزرم مشتری
یوسف شکسته رنگ ببازار میرود

فصل بهار زیاد باشی باران رحمت است
اشکم بسیر دیدهٔ خونبار میرود

دشت امل ز خار تعلق لبالب است
در پای هر که میرود این خار میرود

بی جوش می بصحبت ساغر نمیرسد
بلبل بیار ناله بگلزار میرود

هر اوشبنمت دل تنگ مشربم
گر وحشت طپیدن از کار میرود

اوجی عنان بدست خود دانمیدهد
شوقش بپای خود بسر دار میرود

هوشم ربوده هست و خرابم نمیکند
در آتشم نشانده و کبابم نمیکند

دریا نخورد دم غم او واگذاشت است
آباد مرا زنگر چه خرابم نمیکند

دانسته است حوصلهٔ تنگ مرا
بدست باده شکرابم نمیکند

چون آتشم در آتش غم تاب داده است
از بیم عافیتیست که آبم نمیکند

در پیش میفروش عزیز است خاطرم
المست آب در می نابم نمیکند

معشوق بی کرشمه گل طراوت است
بیزارم از کسی که خرابم نمیکند

غیر از ادب ز مستی اوجی ندیده‌ام
از شرم توبه منع شرابم نمیکند

دلها ز تو زبیم ستم آرام ندارد
آهوی حرم در حرم آرام ندارد

چون مرغ جوانان بره عشق تو اند
گردون که بابن پشت خم آرام ندارد

گو یابد افتاده ز چشم تو وگرنه
در کیش تو بی ستم آرام ندارد

تا آب رخ خویش کند صرف بهارست
در حوصلهٔ رم آرام ندارد

تعلیم جنون از رگ جان گرفته است
یک چهره که بی هیچ چشم آرام ندارد

پامال کرد ان دلها را و بدست آر
کین آینه زیر قدم آرام ندارد

کاشانهٔ آسایش غم سینهٔ اوجی است
ای وای بر آن دل که غم آرام ندارد

در ره عشق بصد مرحله وا می ماند — هر که از قافله سالار جدا می ماند
نشاء جز گریه مستانه ندارد می عشق — عالم آب بخاک شهدا می ماند
بی زر نیست تنک دلم افسوس مخور — ریزه خیدار شیشه بجا می ماند
آتش شوق مرا شعله پس از سوختن است — کف خاکستری آخر بصبا می ماند
خانه موری زین مزرعه آباد شد — بر این بوم همایش که ... می ماند
رتبه اهل نظر نیست بخواری نشود — پرتو مهر بجا در ته پا می ماند
عدم از دایره حسن برون نتوان رفت — فلک اوجی من بی سر و پا می ماند

رقمم از جا مانده خط تیغ جلادم رسید — سیل مستی ما بمن آباد بنیادم رسید
میکند زخم از پی دیگری من سر کردم — هیچکس جز که نتواند بفریادم رسید
بخت از کار گره وا کرده بود اما نشد — آنقفس پرواز میکردم که صیادم رسید
چون مشامیت ... که دارد قاصدم — نامه سربسته از سرو آزادم رسید
میکشم اوجی خزان تنگ را بر روی گل — فصل ... طبع خداداد م رسید

جا ... ن در قدس خوش خیالم میکند — عشق ... نهال آخر نهالم میکند

نی در کمی ز لطف ادا ... — این بهار آخر شهید ... میکند
بلبل شو تم صفیر ... تاثیر ... — باغبان گر گل شود فکری بحالم میکند
التفاتش گرچه ... ساغر ... — از حیا مست شراب انفعالم میکند
خاک راهش گشتم ... — آنچه من دیدم ز ران کی پایمالم میکند
گرچه بی پروا است یار اوجی تغافل ... — از دو افهمیده ام فکری بحالم میکند

عاشق غم نام و ننگ ندارد — دیوانه دل صلح و سر جنگ ندارد
پرورده بهاری منا چهره بخورشید — گل تاب وداع سفر رنگ ندارد
غافل مشو از زمزمه شیشه صهبا — با او اثری هست که آهنگ ندارد

کودک منشی در دل من خانه ندارد — کو چاک گریبان ... ندارد
بیزارم از آن غنچه دهانی که لب او — بوئی ز گلاب طلب پیمانه ندارد
مگذار که مشاطه شود محرم زلفت — کو جو صبا کشمکش شانه ندارد
مینای تهی ز نهالیست که دربار — رفتار خوش و جلوه مستانه ندارد
سرسبزی سرو و چمن حسن ز قد تست — خاموش ... که پروانه ندارد

زندان تعلق قفس بی در و بامی است   ازوحی سرو آزاد ز روح آن ندارد

نثار میخانه بهار رسا شد   حسن چمن میفروش آب و هوا شد
شکوه ندارد زناتوانی پیری   گردن مینا بدست هر که عصا شد
ناخن بهر روزگار شکسته است   عقده بکار که او فتاد که وا شد

شکیب و شوق در بزم دوش دوش شدند   تغافل و نگه گرم او هم آغوش شدند
بشمع شیشه افروز مجلس ما را   که بی صبح شرار حریفان چراغ خاموش شدند
زکر غفلت خلق جهان مشو غافل   خموش باش که این خفتگان همه گوشند

جام حسن تو بدام صفا میباید   مار در پرده فانوس حیا میباید
سر که تسلیم نشد لایق خنجر تو نیست   مرغ گو رم کند از دام رها میباید
سایه تیغ تو در بال هما می‌یابد   صید فتراک تو بی کسب شرف نتوان شد

حسن هر جا پرده از رخسار بر می‌افکند   آتش سودا بجان خشک و تر می‌افکند

عاشقان را امتحان لطفش بخواری میکشند   هر کرا بر دوشت دل ز نظر می‌افکند
رحمت دریا شناور بهر گوهر میکشد   سوی تاجر را بسودای سفر می‌افکند
در شکست شاخ خشکی دست ما کوتاه نیست   وای بر آنکس که نخل بارور می‌افکند
پیر کنعانی عزیز مصر جان میخواهد است   جز تو یوسف آنکه از چشم پدر می‌افکند
دوست میسازم بر و زیر دباری خصم را   هر که می آید بمیدانم سپر می‌افکند
میزبانی میکند با یار گنج تهدست را   بر زمین شاخ بلندی کو ثمر می‌افکند
کرده ام سیر بهشتی طلعتی کز هر نگاه   شبنم از طرح گلستان در کمر می‌افکند
ساده لوحان محبت را سواد حسن نیست   عشق آتش در دل صاحب نظر می‌افکند
چشم من دام حریف گریه بسیار نیست   سیل گاهی بر سر این پل گذر می‌افکند
آبروی خویش را بیجا نریزد هیچکس   غفلت منعم گدا را در بدر می‌افکند
منفعل گشته ندارد مرغ نامه بر   پیش من او هیچ بجای بال پر می‌افکند

اخگر من زندگی مانده است خاکستر شود   انتظار یک نگاه گرم دیگر میکشد
غوطه در خون میتوان خوردن که بی مصرعی   رحمت دریا شناور بهر گوهر میکشد
گل بمیدانش تعلق چیست حیرانم چرا   خویش را در زیر بار منت زر میکشد

داغهای سینه‌ام را چشم بر دست منست
ناخنم تا هست کی منت ز خنجر میکشد

نکته دانی خویش را کشته می‌بخشد ز من
قدر خود را خوب میداند نکو سر میکشد

تا نباشد بلبلی همچشم اوجی خامشم
نالهٔ من در چمن قامت بکوشر میکشد

شکسته خانهٔ ما را فغان بپا دارد
بغیر ناله دل عاشقان کرا دارد

تو در خماری و خون قدح به در جوشست
بگریه آمده یارب چه مدعا دارد

چگونه لب بگشایم بلاف عریانی
هنوز رشته ملاقات با قبا دارد

هنوز خانهٔ ما از بساط خالی نیست
زمین کلبهٔ ما نقش بوریا دارد

شکایتی ز فلک و گردش ستاره‌ام
شکایتیست که از مفلسان گدا دارد

نگاه بیهده ما را بدست ساقی نیست
بکف کلید در گنج مدعا دارد

بدستیاری درویش شه جهانگیرست
ظفر معاونت از لشکر دعا دارد

در آتشیم بخود شعله وار میبالیم
نگاه گرم که پنهان نظر بما دارد

ز هر دلی که تو غافل شوی کدورتست
تو تا نگه نظر میکنی صفا دارد

بحور و غلمان اهل نظر نمیگردید
بهشت عشق جوانان پارسا دارد

اگر چه از جمشید کشته بود اوجی
گدای میکده جام جهان نما دارد

سرو کی در آن فاخته خانه ندارد
بی نور چراغیست که پروانه ندارد

تا روی دل ساقی من سوی که باشد
دست همه کس طالع پیمانه ندارد

طفلانه ببازیچه نکردیم تسلی
بیخوابی ما گوش بافسانه ندارد

ما شکوه از سلسلهٔ زلف نداریم
زنجیر سر صحبت دیوانه ندارد

مستان خلف سلسلهٔ پیر مغانند
پیغمبر ما امت بیگانه ندارد

اوجی دل ما رامی و مطرب نگشاید
جز خاک کلید در این خانه ندارد

دگر که سنگ خصومت بدست می‌آید
که شیشه‌ام ز طواف شکست می‌آید

چه لازمست که در زیر او ستون سازی
ترا که گردن مینا بدست می‌آید

رسیده است براءت وظیفه‌اش بوصول
فقیه مدرسه بسیار مست می‌آید

بغیر آنکه خدا را ز خود برنجاند
دگر چه کار ز دنیا پرست می‌آید

بجز غبار که او سایه پرور دل ماست
شرر فسرده که بدیوار پست می‌آید

بزیر منت میراب نیستم اوجی
نصیب کشت من از ابر همت می‌آید

ندانم از کجا این آه درد آلود می‌آید
که کار آتش سوزنده از این دود می‌آید

وگر از صرصر خوئی باغ از رونق فتاد است — کل از کلرخ چو چراغ کشته بوی دود می آید
براه هرچه میجوئی پی استقبال می آرند — گدائی کامید از آستان جود می آید
دلم از ملک غم بازم مغان دوستان آمد — بسودا رفته ام از بند مقصود می آید
دمی گرم شهید تیغ عشقت روح می بخشد — زشمع کشته بزم تو بوی عود می آید
ندارد حاصلی جز دردمندی اضطراب دل — تسلی شو که بهبود از پی بهبود می آید
ندارد در حریم کعبه صاحب پایه ایشانش — بیاد ارمنا بیچاره بهر سو دمی آید
سوار حلقه فتراک می بینم پی خود را — امیدم همعنان طالع مسعود می آید
تغافل در جواب نامه من نیست جانان را — اگر قاصد بکرد داد جی زود می آید

تا دل بیطاقتم مصحوب سیماب شد — بسکه بر حال من گریستش در خواب شد
در بیابان جنون از فیض رحمت دشمنی — بکه گر بر خاک گردم سبز سحاب شد
سحر کردانان تماشای چمن کامل میکنند — صحبت زنجیر درد و جنون مهتاب شد
خضر راه آب حیوانی که شهرت یافته است — گر لب لعل تو تابنده شد گلون سیراب شد
شهر یار ناله من از وطن آواره کرد — در زمان گریه ایم صحرانشین مهتاب شد
ما و گشتی جلوه گر معشوق عاشق منت است — آفتاب از پرتوی در جامه قصاب شد

میکند با گردش چشم بتان نسبت درست — میتوان کرد سر جام شراب ناب شد
پیش بر رویت زمینهای حشمت غافلم — آخر از غفلت دل من زاهد محراب شد
قدر ما را عشق در ایام چقدر ریشه ساخت — کو سر ناخن از گرد کسادی ناب شد

هرکه مجنون شد قدم در وادی پا می نهند — سیل چون پرخیزد از جا رو بصحرا می نهند
کشتی ما را شکست از بخت ناهموار ماست — ناخدا تهمت چرا بر موج دریا می نهند
باد پا پا بال ایابان جنون چون آمد — داغ سودایی که منت بر سر ما می نهند
نقش پا را چشم خون میکند رفتار او — سیل میکرد روان هر جا که پا می نهند
رحم می آید مرا بر چاره بیچاره ها — کو بسر داغ از برای دفع سودا می نهند
این بلورین ساعدی کو داشت از خرمش او — پشت دستی زمین عجاز موسی می نهند
میتوانند دست تو در حلقه فتراک او — هرکه چون منصور کامی چند بالای نهند
آرزو در دل که بسیار دارم چو کنم — بی زبانی بر لبم قفل تمنا می نهند
ما باین بی اعتباری لایق عزت نیم — شیشه ما را ادب بر طاق دلها می نهند
ذوق گلگشت چراغان است شب یار را — داغ بر دست من از بهر تماشا می نهند
میرسد اوجی بسیر بی وجود دیبای ها — سر که پای جست و جو در راه عنقا می نهند

شکوه چین او در چشم صورت چین نمی‌گنجد / سواد چین نقشش در سواد چین نمی‌گنجد
ندارد طاقت بار دل کس از سر بگذرد / در آغوش خط او از نزاکت چین نمی‌گنجد
بدف را جذبه ترنم با سپهر تقاضای آرد / میان ما و تا پیشه دعا آمین نمی‌گنجد
سکار کار تو اندر دل فرهاد را برد / درون خلوت شیرین بجز شیرین نمی‌گنجد
که چون در دل اندک اندک یار می‌ماند / که در پیمانهٔ من باده بیش از این نمی‌گنجد
ز برگی میکند گل در چمن از نسبت رویت / ز بس بالیده بر خود در کف گلچین نمی‌گنجد
خیال قامت نازک نهالان میکنم اوجی / سخن از فرط بی‌رجاء بتحسین نمی‌گنجد

اگر قیمت یاقوت بدخشان دارد / نار پستان مر سیب زنخدان دارد

هرگز نشد نصیب مرا دم کمان بلند / کوتاه همتم من و قدر نشان بلند
چون پستی طاقت عشاق بر دست / هرگز نگشته است سوی امتحان بلند
آواز پاست لب و بی در طلب / بانگ جرس نگشته از این کاروان بلند
در گلشنی که خوی تو منع نگه کند / بلبل بچوب گل نماید فغان بلند
بی قیمتم شهره بازار عالم است / گرد کساد دیم شده تا آسمان بلند

از بس بزیر بال خموشی که اختم / صوت حزین نمیشود از آشیان بلند
از نسبت نهال تو معشوق عالم است / اقبال سرو گشته در این بوستان بلند
تا کشته گرد بر سر کویش گذر مکن / آواز پا مساز بران آستان بلند
با آنکه خوبی گل رخسار گلشن است / رنگ شکسته ساخته نام خزان بلند
بگذر چشم یار بخواب آشنا شود / ای آه چقدر مشو بگریبان بلند
تا صبح گشته است بمنزل رسیده است / سکبر شبنم است در این گلستان بلند
بیدار دل نخوانش اگر صبح محشر است / از آنکه مست نشاء خواب گران بلند
اوجی ز فیض شهرت عشقت روشناس / بیهوده نیست نام کسی در جهان بلند

چشم را نرگس آموز تماشا میکند / حسن پا بنام خود در آینه رسوا میکند
تار را مضراب مطرب میزند ناخن بدل / ناله از بی‌چهره را دیوانه شیدا میکند
شکر جور او نمیکردم اگر میبود جام / آنچه بر ما می‌پسند و آنچه با ما میکند
آبروی مقصود را از چشم تر دریوزه کن / قطره این ابر رحمت کار دریا میکند
گر شود عالم خراب خوی او را چه باک / شوخ حسن کار است آتش از چه پروا میکند
گر بزندان میبرد اندیشه را که بچاه / عشق میداند چه با جان زلیخا میکند

میکشد از باد دامن آتش یاقوت را / سر که در مان دل خون گشته ما میکند
چشم در بیرنگی میپوشد از روی کیان / دیده آیینه را زنگار مینا میکند
طاق ابروی مه شوال اخو هیم دید / میفروش او جی دری بر روی ما وا میکند

مه که صبح را نخواهد چون ناخواهد گوش کرد / باده شد آتش چراغ عشق را خاموش کرد
شور محشر میکند پیدا آتش خواب غرور / نشأ صهبای غفلت سر که امد هوش کرد
گر ز دست و زه جان دم می بی و زه / در شب عید مه شوال خم اهم نوش کرد
میتوانم زد بکام سرد و عالم پشت پا / با خیالت گر توانم دست در آغوش کرد
بار خاطر امید نیست استغنای ما / ما سبو را میتوانستیم بر دوش کرد
توبه را دیریست ما عشق بلندی گفتیم / ترک می نتوان برای اختلاط هوش کرد
در پس او نشانیده است خاموشی مرا / صاف میبایستم شرابم را اگر که جوش کرد
ما مه بروی شیمی مشکل بودیم از عرمان تنی / زخم پیکان تو ما را ترک جوشن پوش کرد
او چی امشب از هلال عید میگویم سخن / میتوان جامی بطاق ابروی من نوش کرد

آتش یاقوت را گر باد دامن میکشد / شعله سوز دلم را طعنه دشمن میکشد.

خدا نه و همپر نه و سی دانم / ترا سزد که زنی بر خلافت استغنا
صبوحی می توحید را تو یافته ٥ / بجز تو کیست از این دو اولین شیدا
شراب قرب به پیمانه و شیشه / بهر کسی نه همه از این شراب روح فزا
بیام عرش پیال تو بسر جبریل / رسیده دست بهم رسیدیست بقرب خدا
ز جیب خرقه نه و سر که شنه / بقدر رتبه فقرت نمود نیست رسا
عقول بقعه و بعف که ساخته / اساس علم تراحجره ایست تنگ فضا
سپهر با همه چشمی که دارد دایمی بود / در رت تمام لطف تو یافته است شفا
ز آرزوی تجلیش دل رفت از کف / بجیب تو چه افتاد دیده موسی
تو ز خوان خط سر نوشت کرد اکر / دیده جبین تو پر تو چشم نابینا
نسیب برق عتاب یک سبکتازی / بجز و اجب سازد نمار استیلا
چو زد به چشم تیغ تو لاف هم چشمی / شد به چشمه ایمن گشت آب بقا
بیاض دیده ... انگه گشاد چشم آینه / بدر که تو مقیاس عالم بالا
کز لیست گران چاک در نظر چون گل / اشاره ایست کانجا برسند بهتر
بذو الفقار تو سعیت نمود آتش تیز / ز دولت تو نظر یافته نسیم صب
[illegible]

عدوی سر سبکت بی دل خراب جهان / گران ترست ز شورش درو بر فضا
هر که می رسد از پرتو عنایت تست / بزرگواری امروز و دولت فردا ٥
بهمت تو گدا وجه طمع نه آید / علی الخصوص ز شاهنشه سلطان صفت رها
اگر فقیرم اگر غنی تو غنیم / چرا بجو اسم از این نخل بی ثمر خرما
گدای نخبت تا پادشای مصر تست / گواه می طلبم آفتاب کنعان را
نظر بدست تو دارم که دست کوتاهم / به بی نوائی من رحمت آر یا مولا
نه دست دنیا نه روی آخرت دارم / بپشت روی امیدم میان خوف و رجا
ز جنت که مرا تاب آن خجالت نیست / که شرمسار در آیم بعرصه عقبی
سیاه روز زم و کردار نامه ام / که روز حشر از آن میشود شب یلدا
غلامیم بسر لطف و روسفیدم کن / بدست نامه آزادیم کرم فرما
بنده رخاک شدن مشت استخوانی ام / بکوش که کرم میکنی از این فضا
متاع ملک وجودم بتربت سلطان / بگرد دامن زوار میکنم سودا
گیاه وادی عصیان کجا و سبزی / مگر فرات رساند مرا نشو و نما
عنایت تو مدد کار دوستان بادا / که دوست قبله حاجات دین و دنیا را
مباد سایه تیغت کم از سر دشمن / که دوست جاده روشنی راه فنا

چنان که سوخته از آتش تبم سر پیکر / که چون شرار نمایم بچشم اهل نظر
خوی ز سوز دلم سوخت انجنان جگرم / که دود خیزد اگر بر دلم زند نشتر
باختیار نیمی تو آرام ازدر یا / عبور کرده گر آیم قدم نکرده دتر
تنم ضعیف چنان شد که بعد مرگ مور / بسوی خانه دو انه چو دانه لاغر
اگر بود نمیشد با خدای پروانه / ز بس که شعله مرا میدهد گوشتی
بر شته کرد دیر تا به فلک انجم / بر آورم دم گرمی ز سوز جگر
بدست فتنه خویی گرفتارم / که هست با من صد ره ز روزگار بتر
وز سینه سپر جان در آستین دارد / کشد چو غمزه او از غلاف مژگان خنجر
هزار خانه دل را بیک ادا صاحب / هزار ملک تن از یک کرشمه بی سر
نگاه گرمیش هنگامه گرم ساز بلا / کتاب تفرقه را چین ابروی منظم
ز یکطرف مژه آتش غضب جگر کاوی / ز یکطرف به تبسم لبش شفاعتگر
بزیر لب سخنش عذر خواه دو صد جان / نگاه ل ز تماشا بیان سمبر
بناز خانه صد آرزو نمود خراب / دگر بگوشه چشمی شده شفاعتگر
من از کجا و جز بشوری پیش رود کی / اگر نه دل بدم شهر یادی دل
فروغ دیده هستی کلی عالی صدا / ستون کعبه ایمان وصی پیغمبر

ضیای صبح امامت که بیتیغ مهرش
غبار کفر زداید ز سینهٔ کافر

قضا به سجده کرسی ز خط فرمانش
نهد بگردن او غل قاف خویش قرار

اگر تصور رایش شب کند آورد
هزار صبح امل سر زند ز جیب سحر

اسد [illegible] بمی کرد [illegible] بهشت
اگر ز روی سیاست کند بچرخ نظر

بامر گوشهٔ ابروی [illegible] او شاید
که مه چو گاو زمین اکشد ز پوست بدر

دو پیمت او شکل گوی گردون را
بجای نقطه شمارد بصفحهٔ دفتر

همین عدد بی الف میان انگشت آب
هزار بار نکوتر بود ز شیر و شکر

بدور مرتو نهی [illegible] گشت جهان
که دست اگر بتقاضای نغمه رامشگر

بر و نسار رشود بار او بصورت مار
بقصد آنکه زند بر انامِلش نشتر

سخاوت تو چو دست عطا چشد
شود خزاین هفت آسمان پر از گوهر

سیاه روی تر از شام طالعش باشد
چو صبح خصم تو گر مهر را کند افسر

بهار جه که صبای تو جه خلقت
شکفند بگلستان روزگار گذر

نهال بخت عدویت کجا و سر سبزی
چو سبزه که نشنید بخاک تا بکمر

سپهر بیت رفعت چنین گشته به
عجب مطبخ جودت تلی خاکستر

برآستانه قدر تو جبرئیل امین
کمی طواف نماید قدم ز نور بسر

بطرف باغ اگر پرتو افکند رایت
چو نخل صبح نهال آفتاب آرد بر

فتد ز صرصر قهر تو در محیط آتش
دمد ز نکهت خلقت ز شعله نیلوفر

ز دل لدان تو چگویم که سروران جهان
بکام [illegible] او میدهند کاسه سر

بکام چشمش از روی خاک غیب عجب
اگر بتارک کیوان رسد ز نعل ستور

درون گنبد گردون چو دیو در شیشه
بروی گوی زمین چون سمند [illegible]

ز شرق جانب غرب ار بر انگیزی
بکام [illegible] آواز صوت [illegible] اگر

بگوش کرسی همه کامیست پیش از آن آواز
رسد [illegible] او میدهد ز غرب خبر

چو گرم پویه شود برفراز دیده سروش
جهان [illegible] ز آن نظاره خبر

سپهر را نکند همچو خار بن رکابی
کرش بود [illegible] بسته بر محور

منم که توسن فکرم نشاط [illegible] انجمن
بجا یکی چو سمند [illegible] سمر

زبی ز ری نگم شکوه کو سپهر [illegible]
ز خاک [illegible] و غبار نگیرد [illegible] زر

که در محیط ضمیرم فتاده همه گوش
هزار چون صدف و لب لب گوهر

قصیده [illegible] وجی که حاصلت مرا
بزرگی دو جهان در غلامی قنبر

همیکشید درد از سر پای جو [illegible]
کشیده ام کوته ازمیخانه و دستم زجام

خاطر درد از دماغ من مشوش گشته است   از پریشانی نمی‌دانم کجا سازد مقام

رفت می‌ریزد دم هر عضوی بعضوی میکشد   درد معشوقیست در ملک وجودم خوش‌خرام

سینه‌ام را امتلای غم بدرد آورده است   من او را میکنم او را با مساک طعام

عشق خونم را اگر ریزد حلالش میکنم   آه از آن ساعت که سازد درد را بر من حرام

ناله میخیزد ز سر تا بندم چون چنگ زار   بند بندم می‌پرستد درد دندان السلام

مرتعی در دو گشته‌ام حجب شادیش   تا نگویی مستم اندر دردمندی ناتمام

در جوانی محنت ایام پیرم کرده است   ناتوانم گفت مستم در سخن پیر کلام

خو قدح خالی نباشم از دو دندان ساخته است   آتشین خوئی که میخواهند اجابش مدام

آبرا هرگز ندیدم مرگ کوه هم بشکند   باده چون لنگند دندان مرا از شام

طاقت عرق النسا من نی ادر کیفیس   رستم دستان که در مردی تمام

درد در ملک تن ادرم مجاور گشته است   آری آری مستمندیکان بار است بر مقام

نام بوی گل مبر درد سرم افزود گل   درد مندم چه با غم کرده آسیب کام

گوشت غم بفرق چند قدر خمم ببر   مرشد را محبت پیر درد هم کرد نام

در دها و علت عصیان بهم آمیخته است   من نمیدانم که هم اظهار درد خود کدام

صاحبی دارم که او از حال من آگه است   چاره کارم نمیداند کسی غیر امام

موسی کاظم دوای علت دنیا و دین   عیسی دار الشفای روضه دار السلام

آسمان از درد رنگست و هستانش درست   شد درستی در دو حضرتش از جان یا غلام

ک دشت فلاخن مومیائی میشود   در دیار لطفش از بس فیض رحمت گشته عام

ان نیکو بید و انجم کو اهی میدهد   ملک و ملت ابود شاه ولایت احتشام

موسی عمران اگر نانه ز نام خود درست   کی بهست از شرکت آل محمد نیک نام

سر کو نیم   پای میدم ندرد قوتی در اهتمام

ای شه دنیا و دین زمانده کار خودم   بنده کار تو ام در سر عالم السلام

عمر اوجی صرف صلوات رسول   کیمیع و در مذهب صاحبدلان عشق باید ام

گر ز خون جام لبالب کنی غذا   خاکت بادم به این آب ها شام

در حجله ز ما عشره و سانده تا بکی   رخساره را زباده گلگون کنی صفا

شاید ز گریه آوری آبی بروی کار   تا چند همچو شیشه شوی لب به تیه

شادی بایج درگذشت امروز ساقیا   مستی نشاط از گره خود نما

کارت اگر بجاز رسیدست پشت فته   دستت شو و ببار جنگ به

خون هزار توفیق وقت بکردن است   آه از زمان که از تو بخواهند خون بها

از بهر چه که دهد ساقیت نیاز　　ریزی بخاک آب رخ خود زبی ک…
میخانه را بکعبه برابر نهاده　　کوئی که حاجتم شده زین آستان…
اگه ز سر کذشت خرابات نیستی　　از خشت خم بپرس که چون شت…
کرد یو نیستی چه در بنا شیشه　　دیوار نیستی چه داری بیس…
تکیه بر رخ طپانچه افسوس هم خوشست　　تا کی بوقف رسیلی عمیان ک…
آه از خمار اش ناخن مطرب سزا راه　　… نیستیش چون دست…
شغلی که فرقه پیش که و کیش اهل دل　　باشد که شنیدن و … خط…
از سیه پس که ناله افسوس میکشم　　دارم سری چو کاسه طنبور…
از سیلی ندامت روی کبود من　　ماند بآن دفی که نوازند…
چون کل درین بهار فریب …　　انکو ز را شکفته میکند…
هرچند تیره است بیابان معصیت　　نور چراغ آبله پیست رهنما
خود را بمنزلی برسان کز تو …　　این عذر لنگ را که چه سازیم …
کردن منیتوانی رشم رهسنکر　　کج می نهی بفرق رعونت…
با دوست در معامله کس را مکن شریک　　دلال منیت در سر بازار…
زلدن سرای جاره جانی …　　بکشای بندهای کرفت ردی قبا

… نماز کوشه ویرانهم خوشست　　هرچند هست مسجد آدینه جوش…
… زبورا نکشته شریک ریا بنام　　خانی جهت پهلوی تهمت زبوریا
… منت خدا که کرد دست … تهیت　　زان نقد کم عیار که شاد …
… را نبی که پرسوی جنش می برد　　سرمایه محبت سلطان اولیا
… ملک رقاب ملک ولایت …　　فرمان روای کشور لطف خدا رضا
… بجاز او چه سفره … گسترد　　بخشد بهیر … چون عدو غذا
… احسان او چو تند شفاعت کند شمار　　دارند چشم بر کرمش خیل اولیا
… وصف عنبر …　　بخشد زمین غبار … توتیا
… که زان کلشن بهشت کرفته است　　باشد طواف روضه او باغ و …
…　　تار و … شانش جهد کشته بوریا
… چشمه بقای ابد را تو رهبر　　ای کشتی … را تو نا خدا
… شریعت که صراط مستقیم　　احباب را بجاده بریاست رهنما
… حاصل تو آن …　　زاب … چو … در سنک آسیا
… فیض … کاری لطف تو …　　… از … زدها
… کردم … بکعبه را نماز　　کردی … کوی تو …

هرچند در کشور علم تو جاهل است — چون کودکی که تازه برآید ز ابتدا
سیماب را نسیم نظر سیم میکنی — استاد آفتابی در علم کیمیا
دست کلیم در سوسن امن تو بود — زان میشکر فرق کند دست اعصا
اسرار از فلک بتو چون در نوشته است — آری توئی ز روی نسب جسم مصطفی
در کلکی که نکهت حفظ تو بگذرد — خط امان بدبکل از رسیلی صبا
ارکان دین مصطفوی از تو قایم است — دارد ستون همت تو این کعبه را بپا
باشد گر شعله قهر تو پشت گرم — سنگ شرار می‌شکند شیشه هما
خاکستری که روضه رضوان اثر است — بسته ... طوس عقد اخوت بکربلا
صاحب ... که حسن خان علامت است — او را نگاه دار ز تشویش هر بلا
چو کمان یکی کمر بستگان تست — تیرش نمیشود ز دل دشمنت خطا
ز بهر این شرف که ز احسان عنایت است — آورده از دو کون بکوی تو التجا
دامان دوستی تو حبل المتین است و — یارب مباد دست تمناش نارسا
شاها مدار نعمت احسان ز رو دریغ — کو مهمان تست درین میزبان
هر یک بنده است که از استخوان خویش — میکند در پیش شکست سفره سخا
او چی کند اجاق نه بد بشیب درت — از مایه سعادت کونین بینوا

مجنون صفت بوادی عصیان فتاده‌ام — نه ابتدای کار پدید و نه انتها
سرگشته‌ام چو باد درین دشت هرکجا — نه حاصلم چو خار درین باغ غم فزا
ای آبروی انجمن چتر رحمتی — محتاج ابر رحمت تست این گیا
روزی که در فضای قیامت پناه نهی — در دست شین کلید بهشت و بکف لوا
پای شرف بر عرش برین می‌نهم اگر — دستم شود بحلقه فتراک آشنا
نقد امید من که عیارش پدید نیست — گر رد کند قبول توش هم حساب
بر بسته باد ناخن شمشیر دشمنت — از تار و پود عمر عدوئیت گره‌گشا
انگشت ناوکت بشارت دل ... باد — خصمم که بر زبای ترا تا دم فنا

رشکم که چون بکس سحر پیش رود بی نجوم — هجوم خنده بر رنگ وان کرده تیغ نیام
بمنزل چشم ارم غیبت از خوف سحرپی — غبار رم میرود گرد تو تا سازنده عنبیام
ز خون دیده ام سیلاب بگریست و ادای — ز خشکی ماغم چون دل صحرای بی آبم
بیان در نه فلک احلقه ماکی نشنود گوشم — الهی نقد رفیق مسیحا هم که دریایم
ولم پهلد رحم چو صبح ... بیشتر — خود م چون پای بخیم کودک ... خوابم
... صاحب ... از محیط ... — ز مستی نقد ... که خم گشته گرداوم

گر این زبان شود یکقطره مضمون تمام نسبت | خدایا تا خدائی نیست جز الطاف تو دربایم
خدنگ بوته پا در گل کشیم تا بام | سکم ساز و کمال از حجت دیرین بپایم
ترقی کرده‌ام هم چشم جام باده خواهم شد | همان گیرم درین میخانه نور چشم اجسام
قناعت میرحاج کاروانست جبلّم را | شد از عزم مسیحم کعبه چرخ ابراهیم
نمیدانم که دارد رشتهٔ تدبیر کارم را | ولیکن اینقدر دانم که در دستی میندایم
خراش سینه قانون جنون من نمی‌آید | شکسته ناخن تسبیح ذکر دست مرهم
بگلگشت دو تسکین حسرت خار مغیلانم | نجاگستر نشانیده بهشت استغنا نجامم
من حمیتم را در مناخواهم طلا کردن | نسیمم سر نمی‌آید فرو با آنکه سیمایم
صفا و مروه می بینم دو عالم از تو تو | دو واند چند به طوف سر کویت براهیم
لباس حج احرام بر دو سه همی کمی کردند | مرا بفروشی و بازار عریانی که خوش نامم
کیا هم خیمه بالاتر زند از آسمان سبز | بز برناو دان حجت از باشی تو میدانم
کسی کی گوسفندی از طبیع گرگ خود نیم را | نقد بانگا و عشقت می تواند کرد قصابم
بجائی های صالح ناقه را خواهم قربان | بکار با بانگ جرس سدره رساند شب مهتابم
سفال کهنه دل را بعشق عزم سفر کردم | بسوی چاه زمزم میدواند چرخ دولابم
زمین عجز چراغ زندگی را سنگین روشن | تا مه لبش ز آب بقا دریست شادابم

شکفته شد گل عیش و دمید صبح مراد | دماغ دردکشان چه بزم استعداد
عروس دختر رز خوش نشین کلس شد | دگر براحتی روزست عشرت داماد
طواف روضه دار السلام عیش کرد | سواد دهر که شد روشن از رخ بغداد
کسی که سیر گلستان گل فراغت چه | که همچو سایه بهر جا رسید وا افتاد
بسیاری سنگین دلان راه مرو | ببین که چشمه چه آورد بر سر فرهاد
حنای عیدی دست صبا ز خون گلست | چسان شگفته شود بلبل از مبارکباد
ز سیر باغ از آن بس که جمع خاطرها | ز ترکتاز صبا گل نمیرود بر باد
نطاق بر روی بلبل اگر بپا گشت | صدا ز خنده گل میرسد که نوش باد
کنار جوی عکس چال سرو دیان | لبان نبد ز آینه بهشت حسن آباد
درین قصیده شراب غزل چرا نکشم | گرفته‌ام ز نظیری پیاله امداد
نی تتبع عرفی ز گفته حافظ | زدیم بر صف رندان مرحبا بادا
نگشت طفلی ما بار خاطر استاد | ز دست خویش چشیدیم سیلی استاد
سواد عشق نه زان عالم گرفتاریست | که روز عید شود طفل مکتبش آزاد
بدست ساقی مستان پیاله لبریز | زر تمام عیار است در کف نقاد
نسیم سر چمن و دست کر بجان رضی نیست | کسی چرا نهد عمر خویشتن بر باد

آتی

زنشاه عیبت سر سبو و دوش ابری　　زکام چاشنی افزون ده کف قباد
بدست سرکه زقانون مشرب اکثرست　　بیاض کردن مینا بست جزو اسعاد
بنای کعبه و بتخانه گر بآب رسد　　مزاج پاک خرابات خم سلامت باد
عنان خویش بدست هوس نه نهم　　مشو به بال صبا پرفشان چو کاغذ باد
ز خوی خویش بخجلی میکنم با خصم　　که نان سفره به شمشیر میخورد جلاد
رسیده است بدست جنون گریبانم　　الهی آفت سستی به پنجه‌اش مرساد
ز خاکساری گلشن نشین بگوش من　　که تختگاه سلیمان آشست رماد
خروش محفل افسرده کان سرا رست　　برای خاطر پروانه شعله ایجاد
ز طعن بوالهوسان منت ار امر پاک　　چه میکند برگ ار نشتر فصاد
مرا ز حسن ربیع بستان نگار دست　　برای گل گلستان عبیر و صبا
دماغ سیلی اطفال کار زخم خست　　ستم پرست نیم ور نمیشدم استاد
خوشم بجلوه معنی چه بهتر از این　　که بوده عالم صورت قلم و بهزاد
زبان شیشه کجا گفتگوی عشق کجا　　حکایت از سر خویش میکند فرهاد
نبود در دل مجنون بلوی پخش موی　　بعشق داغ برای فتیله سر میداد
نخوانده مرغ چمن درس ناله پیش کسی　　بود محبت پروانه عشق مادر زاد

ز خون دل که سحاب شد ...　　بآب و گل بشود خانهٔ سخن آباد
علاج درد سر محتسب زمی کردست　　به سنگ خوردن عمامه بر سر زهاد
سوی ما میرسد مدح خان دارم　　کجاست روح قدس تا نمایدم امداد
خدیو عالم حسن خان که دست فکرش　　سوار کرده مرا بر براق استعداد
خزینه بخش مراد است دست همت او　　کلید قفل دل است رهنمای کشاد
مراد مذهب اثنی عشر بود هر شب　　مرید باوری است و دست تیغ جهاد
ستاره پیرو بازیچه طبیعت اوست　　چو کعبتین مراد است در کف او زاد
ز اوج طالع او گرد کار آگه نیست　　رسیده است منجم همی بعرض ملاد
سر معاند او پایمال بی تابیست　　چو اخگریست که ناید ز آتش همی باد
کمان بطاق فلک خانه دارد و سستست　　ز بال تربیت تیر میبرد بمراد
بعشق سینه داغ خصم ...　　برون نیاید غنچه زگو ره حداد
چو خانهٔ تو علم گشته در سرافرازی　　بطاق ابروی تیغ تو چشم مرساد
مثل نکو نه نکرد و بعالم افزودی　　نسب رسیده خورشید از دل فولاد
خط تو سلسله جنبان نور بیعت　　نجانهٔ تو نسب میکند درست سواد
عنان جرأت خورشید در کف تو ...　　وگرنه در ره کلکت چو نقطه سر میداد

بدور داور سیمای کسری عدلت — کسی ز خانه بجز چشم نشد فریاد
بخلق تا بنمودی گشاده پیشانی — ندید قفل کسی در زکار روی گشاد
زمانه عمر دراز شیرای خدمت — عجب مدار اگر خصمش شود دهقان
بدست شحنه قدرت اسیر میکرد — کسی که پای ارادت نهد برابر شاد
علاج خصم بد اندیش نیست جز تسلیم — جگر چکار کند پیش خنجر فولاد
غرور حوصلات را نمیبرد از جا — تو آن نه که ببالی بسان شیشه زباد
اگر بشنه بگویی که درد سر کافیست — دگر درآرد نسازد زبان بحرف فساد
تویی که آبای علوی نتیجه — تو فخر سلسله در میانه اولاد
تو با شکوفه این گلشنی تفاوت نیست — میان دیده بادام و دیده حساد
اگر تو رابطه روزگار را خواهی — شوند صحبت هم مخالف اضداد
برای تهنیت از رنج گنج نو روز — ترا خدای سخن میکند مبارکباد
نشاط و شادی مخصوص جام و باده است — رسیده است زکیفیت یومی مراد
اگر بسیر خیابان باغ خویش آیی — روان حافظ شیراز از زر گنباد
رسوم خاقانی و منیت کر طبیعت اوست — اگر ز فیض مصفا و گر ز نار دیا
نزوده است برسر اوجی گل عالی تا — فلک که خواری خصم تو زین پس آورد

مدام تا رسد از می پیام نشأ بهوش — عروس دختر رز راست با قدح داماد
سالها ببزم تو میفروش بسیار — همیشه شاهد عیش تو بکر مادرزاد

یا مومیای زبرای شفا بده — یا شیشه شکسته ما را بها بده
خالی مکن بغیر زما کاسه پرست — پیمانه لبالب ما را بما بده
روی تو هم زبرای حریفان نگاه دار — آئینه مرا بنگاهی جلا بده
باری اگر بجان ظلم و امید نیست — لطفی بکن جواب سلامم بیا بده
ای ارجمند رحمت روی گل گنی — گر شبنمیست برگ گیا را بده
گر مستحق لطف خداوندیت نیم — باری بسائلی ز کرم ای خدا بده
جان را سپرده از سر کوی تو میرویم — افتاده‌ایم قوت رفتن بپا بده
دل برده و جان گرو نیز داده‌ایم — زنهار یکی شتش بمن بنموده
شادم که رو بغیر زکوی تو میرویم — مستغنیم زسیم نگوییم طلا بده
زنجیر از صحبت او چی گریزیست — دیوانه را اجازت دارالشفا بده
طفلی زخاطرم متظلم نمیرود — گوش مرا بدست ادیب حیا بده
آوارگیست چاره مجنون بنوبهار گل — سرگشته را زخار مغیلان قبا بده

جلاد دوریست حریفان بزم را / گستاخ را به تیغ جلالی سزا بده

بد ذات را باطن ولی حواله کن / شمعی که کشتنی است به دست صبا بده

دریای ظرف ما به یکی قطره منت است / ساغر به پادشه منشان کم بده

خون مرا الغنیمت می میتوان خرید / یک جام روح بخش بیا و بها بده

از دوری بلیک مکان زد در دلم / رخصت بده ولیک ز روی رضا بده

مرغ دلم کبوتر پیغام دوستی است / راهم به شاه برج شرف اولیا بده

بگشا پر مرا و ز مکتوب خویشتن / منشور سرفرازی بال هما بده

چشم بد مرا به مگس و اکنون ... / بهتر از آن و که بگویم سزا بده

بسیار رم از عتاب برای کرم / این گرگ را به بچه شیر خدا بده

بر سینه اراده من دست دمنه / یعنی که رخصتم ره کربلا بده

با من مباش کین ربیع ندید / بیچاره من مرغ و جوابم بجا بده

دشمن دروغ گوست وگر غیبت مادرست / سوگند راستم به کلام خدا بده

جهان امروز باد ابر لطف شه ایران / که شد چون همای چهره اخلاص جان ...

عصای عقل امروز آشنای دست دولت شد / بدست و زنگار آمد کنون سر رشته سلطان

دکر نقاد

وگر نقاد دوران وی سنجی گی درد / زر کامل عیاری کرده پیدا صاحب میران

خردمندیش گراف فلاطونی ندشاه / با و داده است سکندر کلید حکمت یونان

بسوی هر که پیدا التفاتش فیض بخشد / در دولت سرای شاه فردوس اوی رضوان

نوا ساز سلوک آهنگ خارج نیست در سازش / تقاضا نون میسوزد نغمه مکر مطرب دوران

زبان آن ... قابلیت در میان آید / سخن از ما پس ... لطف سخن باید از ایشان

متاع صدق و اخلاص شد خر پوش / کسی در عالم صوفیگری کی میکند نقصان

بمقدار شومندی برومند است نخل او / ازین ده ثمین خالی مباد مخزن امکان

غم دیرینه از دل میبرد با رنگ سی سالم / روی هر که میگردد گل روی ... خندان

رفیض یک نظر کرداست نور چشم فاش / قبول طبع مردم پرور شاهنشه ایران

رسید هر که بحر ... بخت شاه ... / که بود این منصب بی خان ها بسیار سرگردان

اگر مشکل گشای مذهب علم و عمل گردد / براه راست می آرد دو عالم را یک برهان

چو آید بر سر صلح آفرینی ... / کند کفر شقی را امت پیغمبر ایمان

کند کوتاه پای فتنه را از کشور دلها / زند هر جا صفای خلق ... در میان دامان

بهم عقل و جنون را میدهد تعلیم یکرنگی / رسوم اختلاطش کشته قانون جنون میدان

و شطینا ادم سر شاه کامل اطوارا / زهی رند ... مشرب و مذهب ساحو ... عرفان

بشکر آنکه چنین خیل ارکان این دولت
دل و دست و زبانت یکه تاز است درین میدان

بشکر آنکه در اوج سعادت اختر سعدی
دلیل کعبهٔ فیضی درین درگاه عالیشان

نگاهت هر کجا بر همچو من افتاده افتد
با آبروی تو شوی غبار خاطر مسکینان

سخن پاکیزه و سنجیده و شایسته میگویی
زبانت باد گویا طوطی قدسی درین بستان

رواجی باد گل هر گاه طبع خیرخواه تو
سود کار رسان خاطرم را در بیابان

دعای نیکنامان شمع دل افروز تو گشته
نکو ذاتی الهی خوری از عمر جاویدان

کف خالی مباد از ساغر لطف شهنشاهی
دهد تا شاه هستی شربت چشمهٔ حیوان

این چه قصر است این چه ایوان و چه کاخ دلنشین
فیض میبارد ز دیوار و در این سرزمین

دوستان را زار و شناسی حق حق میکند
هست در کاس دلیل روضهٔ خلد برین

چار دیوار وجودش از هنر آراسته است
گشته معمار قبولش لطف صنعت آفرین

میشود روزی دعای مستمندان مستجاب
هر که می آید بدین منزل نمی باشد غمین

پاک بین چشم روشن میشود از دیدنش
کور میگردد درین کاشانه چشم عیب بین

تا قیامت آفتاب آسمان عزتست
هر که یک ساعت درین منزل شود کرسی نشین

آدمی در سایهٔ قدرش به دولت میرسد
چون سلیمان وحش و طیر آورده در زیر نگین

گر ندارد پایهٔ عزت متینی تخته زد
تحفه بالا را و بر فرق چرخ چارمین

از گریبان بزمش دست خرابی کوتهست
سنگباران حوادث هست سد آهنین

زر و روپی میکشد از چشمهٔ ایوان او
گر برآرد ماه [illegible]

عشقبازی میکند با طاق ابروی درش
چشم صاحب [illegible] دیدهٔ تحقیق بین

تا خبر از حسن استعداد این عشرت سراست
دیده گر [illegible] شد ز نور یقین

داد خواهان را گشاد از سایهٔ دیوار او
دل [illegible] میگردد حزین

خندهٔ خوبان شهید غنچهٔ تصویر اوست
میکند دریوزه بو از دهانش مشک چین

آیا وصاف جنت گفتمی در شان او
دستگاه خلد گرمی بود آدم را قرین

حق بجا بندگانش را دولت کرده است
بود گردون قبلهٔ حاجات مردم این زمین

آب نهرش شد صهبای گلگون میدهد
میدهد احباب را کیفیت ماء معین

خوش نویس آسمان ز پیشگاه فرشش
می نویسد نام گیوا از غلامان کمترین

کرده عالم را فروغ طلعتش خورشید وار
سرخ رو از خشت ارکانش شده یاقوت رو

رنگ طرحش احمد مطبوع و موزون بخته
دلنشین اهل ورک چون بستین

چون نباشد دلنشین خلق تاریخش سزاست
منزلی چون دیدهٔ اهل زمان دلکش نشین

دولت پاینده جانی خان که بر این گوش
میکند انشا از خلق اولین و آخرین

صاحبا از بردن نام خزان شد کامگار / وقت آن آمد که گردد گوشه جنت مکین

دلنشین مؤمن و کافر بجز جنت نیستی / ای ساد رمذهب و مشرب هزاران آفرین

با تو هر کس همزبان گردید شیرین کام شد / مردم عالم همه شیرند و لطف انگبین

دستگیر مفلسانی خیرخواه منعمان / بحر احسانت ندارد موج گوهر آستین

بسکه رشوت دشمنی برسم کمر همت / حسن چین را گر بسوغات آورد فغفور چین

سر گرانی باشد شعوری بنده از کرامت / شکر بعد دشمنانت نمانده اری در کمین

نشه دانشگی اصل مست چون تو مست / میکند روباه بازی مش تو شیر عرین

نغمه خارج نوا در ساز گردد از نوبت / کشته آهنگ را آوازه‌ات قانون دین

آسمان از نشئه‌ات میتواند شد شها / گر بود خورشید تابان حاجب‌ات ای زرین

بوستان ابیار رجا و دولت اقدی / تا دماغ میکند باری گل و دل گلچین

اوج از صاف اعتقاد الی برین گاه / دست آمین و دعای هر کس از روح الامین

تا تو آن پیمانه را از باده گلفشان تر دماغ / تا شراب ارغوانی زیوان گلگون نشین

از شراب خوشگوار و ساقی آتش عذار / خاطرت خرم و دماغت تر دل عشرت گزین

قطعه نامداری حسین قلی خان / گشت حاکم سواد و ملک خراسان

چخت نعل شعله دود تفنگش / خاک سیه بر سر عساکر توران

خرمن بدخواه را بباد فنا داد / پاک شد از مور پای تخت سلیمان

رفت عدو را بگردباد تهور / طرفه غباری فشاند قلعه زدان

در کف ادبار خاک دیده دشمن / دشمن او تا نهاده پای بمیدان

کرد روان ابر اشار رحمت نوبش / خصم شتر دل یکی نواله احسان

چشم بد روزگار گشت نشانش / تو ده حصار تن تیر چون صف مژگان

خواند عدو را بصد هزار روایت / نعره توپش بگوش مرثیه جان

عمر خضر داد آبروش جهان را / دجله مرغاب از دست چشمه حیوان

تا در کلاه ز فتح شعله تیغش / گرد تهی راه را ز خار مغیلان

فرق جهان پایمال جاه و شکشتی / گر نشدی چشم مردمیش نگهبان

تخم مراد زمانه سبز نگشتی / گر نرسیدی بکفش بحاصل دهقان

روبهی خصم را شمرده سگ خویش / شیر ترا دست در بیشه دوران

گر رکابش کشید سرمه مردی / در نظر ملک خویش تا بصفاهان

روز ظفر شد که صبح صادق تیغش / داد گواهی بر وسعت دیدی ایران

می نهد از بهر خوب امن خطش / باره کمند از سر بلند کیوان

همت یکتاش و زکار دو روزا   ساخته یکسان شود نعمت الوان
چاک نماید بسان بچه زو تیش   دشمن او گر رسد کفش بگریبان
لشکر افراسیاب خصم بر او   جوشن و زره ست پیش مهر درخشان
چشم بد کاری از زمانه ندارد   رستم کار خود است و سام نریمان
اختر دشمن او دو دبیر نحوست   پای سعادت درآورد چو سبکران
رخصت موج ار دهد محیط خسش را   کشتی گردون شود شناور طوفان
دست نوازش اگر کشد بسر جام   شیشه برآرد دمار از سر سندان
درگه عالیش پیشگاه مرادست   بازوی همتش ز [illegible] دربان
باد بهارست اعتدال مزاجش   روی بهر سو کرد گشت گلستان
برق عتابش اگر بموج درآید   دیده دریا شود دماغ بیابان
ناوکش ار سوزن معالجه گردد   بخیه زند کوه را بچاک گریبان
صبح ضمیرش چو لب بخنده گشاید   حسن جوانی دهد بشام غریبان
ناوک او شمع بزمگاه فنا شد   گردن خصم را زخم چراغان
خضر ره مرگ اگر شود دم تیغ   عمر مسافر شود ز چشمه حیوان
پیش کفش ار گشاده روی جودش   دیده مور دستگاه سلیمان

شعله آواز

شعله آواز مطرب [illegible]   گرده سر خصم را چو خنجر غلطان
تا گل معنی ز آب و رنگ [illegible]رت   جلوه کند از بهار خاطر یاران
باد چو اوجی هزار بلبل یکرنگ   در چمن او بصد ترانه غزل خوان

آنکه ز همراهی من سایه بجایست   جان بر تنم از ضعف چو بار گرانست
بی غمی من عجب عزت و حرمت   ناکامی من واسطه کام جهانست
غم نه محالست که آسوده نشیند   تا ز من از رخت بدم نام و نشانست
خون جگرم غازه رخسار بهارست   دود نفسم سرمه چشم دراست
تا بر در گوشه‌ای زند حلقه حاجت   از دود دلم سلسله بر پای فغانست
دامان جگر در قدح دیده فشارم   هرگاه دلم را هوس رطل گرانست
آسایش از آب و عاقبت هلاکست   سرسبزی این باغچه در فصل خزانست
کشتیم سراسر همه بازار جهان را   جنسی که از آن سود توان برد زیانست
در وادی سرگشتگی ملک محبت   چون نقش قدم تخته جان بر سر جانست
هر پای جنون نسپرد این راه که در وی   مژگان خسک پاره دل سنگ روانست
گر نیست بکام دل من گردش گردون   دلگیر نیم زانکه وی از کج روشانست

سیاره او شمع رخ ماه وشانیست	ما دسک برم گرچه دل افروز فلانست
کامیه امید مرا ز تو مقصود	از صیقل اقبال خداوند جهانست
یعنی خلف شاه نجف کز نسب نام	سلطان خلیفه لقب شاه جهانست
آن مصدر آمال که در عالم احسان	بجودش سبب بخشش تا بی نهانست
آن کز قطره از ازرع ضمیرش	در جوی فلک چشمه خورشید روانست
آن کز طرب باده تحریر ثنایش	همچو دهن تشنه قلم خنده فشانست
رای تو سپهریست که از هر افق او	صد مشرق اندر دو بخورشید عیانست
طبع تو که حلال دقایق همه فهمست	ادراک تو در کشف معانی همه دانست
از صنع فصاحت رقم علم فلاطون	حرفیست که رد کرده بر حاشیه جوانست
طفلی است دل خصم تو در مهد وجودش	کاز ناشکری شیر ز پستان سنانست
در عهد دل دوست ای آیه احسان	حال گهر و لعل چه گویم که چه سانست
ای بحر بستحال صفت بر لب دریا	وان آبله گرداز گره در دل کانست
هر صبح فلک در ره خورشید گلیست	استاده بکف کاسه شیری که نمانست
گرد و در کهای سوی او گرده بگوییم	آیا چه مراد دل این پیر شبانست
مخصوص تو و قدر رفیع پدر ساخت	انرز که فرازنده قدر دو جهانست

ذاتی که از آن خالق مخلوق تسلی است	شاهی که از آن دولت و دین صاحب ثباتست
ساحب کرما کام دهانکه شناسا	ای آنکه زبان حرف ثنای تو گرانست
این سلسله را در شب و امروز امروز	از بهر ثنای تو مرا کیف جانست
[illegible] شب جهت	از آتش و کانچه سر گوش نهانست
صد شکر شعرم فلک [illegible]	شعری عطارد منشم همه گانست
حال دل وجی چه بگوییم که ندانی	آنجا که عیانست چه حاجت بیانست
ما شور محبت نمکی طرز کلام است	ما تیغ زبان را سخن تازه فشانست
ایام نمک پرور خوان کرمت باد	ما آنکه برا رتبه جوار سر خوانست
لب تشنه بخون ریزی بدخواه تو بادا	شمشیر حوادث که کمین بسته میانست

بران سرم که ازین پس بعتبوی تقدیر	سخن سرا نشوم جز بمدح آقا میر
سر من قدم او که خوش عنانیست	کاین عابد عرش میکند تا شیر
با آفتاب رقیم کار این امید	بپای دیده ز مشرق همیکند شبگیر
زمین تربیت ابر همت سر سبز	نهال بی طمع ز دل امید
نفیر شاه چه که فیض تو اندکرد	بیک کرشمه دل کاینات را تسخیر

زبان کلک تو سوگند میتواند خورد / که غیر آیت رحمت نکرده‌ام تحریر

تو در خصایل نیکو چو حد خویشتنی / که گفته‌اند بود هیچ شیر را ده سر

ربوده دل شه را باعتقاد درست / کسی نکرده چنین آفتاب را تسخیر

بحد متمکنی چرخ را سر افرازی / ازان سبب که نیابد چنو ز بنده پیر

همیشه صدرنشین دل شهنشاهی / بجز تو کیست درین بارگاه عرش سریر

مگر مسیح دعا کرد و جبرئیل امین / که باد جلوه مهرت چو مهر عالمگیر

قلم بدست تو چندان برای علمست / اگر کمان بکشی بر صحیفه گردد تیر

بعندلیب خوش الحان خادمت رسد / هزار سال کند گر هزار مشق صفیر

جماعتی سر تسلیم بر خطت دارند / که سر ز ربقه برون کرده‌اند از تزویر

اگرچه عالمی آزاد کرده خطت / ولی بگردن گردن‌کشان نهد زنجیر

فکنده حرف سطرت شکست در صف ظلم / کشیده هر الفت بر سر ستم شمشیر

عطاردش بگلی تو خیل زر بدستانست / سیاه نقطه‌ات از چشم آفتاب منیر

نشسته یوسف مهرت عزیزتر ز عزیز / بپادشاهی مصر دل صغیر و کبیر

فلک بقدر تو گر زد دم همی بازو / جدا چو کفچه باد آفتابش از سر

بآن رسیده در ایام نیک رأی تو / که از ستم نکند توبه آسمان پیر

سرش ز صحبت سامان فقر و غنی آید / بدولت تو غنی گشت احتیاج فقیر

ز اختلاط ترحم دلت بخلق چشاند / که چیست لذت آمیزش شکر با شیر

گناه اگه دلش بنده و لای تو نیست / بمذهب دل آگه کبیره است کبیر

بدلنوازی تو خلق میتواند داد / شگفتگی بچمن طرح غنچه تصویر

تویی که دست دل کاملان سد در ذیل / نکرده‌اند در آیین کرمت تقصیر

کسی که خاک درت گشت کیمیاگر شد / بخاک پای تو تسلیم میکند اکسیر

توجه تو چه میگویم ار دلم گوید / چرا خزانه ما را نمیکنی تعمیر

برحمت تو که من خدمت بان ادم / که تکیه و من راز دلم کند تقریر

همان چمن که تو از گل منش خارم / اشاره‌ایست که گل از خار نیست گزیر

بآن رسیده که از شکوه پریشانی / ز زلف یار بهندوستان کنم شبگیر

بدولتت سخنم روشناس ارزانست / اگر غریب شوم من نکرده‌ام تقصیر

سپهر گوش نهاد آواز خامه‌ات دارد / سفارشی نشنیده‌ام از زبان صریر

گیاه وادی اخلاص تشنه لب حیرت / توجهی که بفرمان تست ابر مطیر

بهر کسم که سپاری بجان نگهدارد / محبت تو مبادا ازین سخن دلگیر

بذره منصب خورشید میتوانی داد / باوج زر رسانی رخ خاک خود اکسیر

همینکه توان گفت می توان داد | خبر ز راز دل یار یار صاف ضمیر
چنان ز راز دل شاهد آگهی باد | که نا شنیده ازان خواب را کنی تعبیر

فتاد اشک جگرگون رخش بدیدن من | رسید یار سفر کرده چشم ما روشن
جنون کجاست که بزم طرب بیاراید | رسید چاک گریبان بصحبت من
نشاط می بدل خسته پرتوی نه دهد | ز نیشتر طرف چراغ شکسته ز روغن
نه بیم مرگ نه پروای زندگی دارم | یکیست در بر من خواه جامه خواه کفن
بچاک کوچه و بازار شهر ناکامی | بمذهبی که حلالست خون دیده من
بشهر خویشتن از شرم بی سرانجامی | چو روستائی غربت گزیده ام ز وطن
نه توشه که بعزم سفر کنم تکبیر | نه گوشه که دران یکنفس کنم مسکن
هزار شکر که [illegible] رم از بهشت جنون | بود بیاد توام گرم گوشه گلخن
سوی بهشت مرا نیست عاقبت راهی | ز جنس آدمیم نه ز نوع اهریمن
چو نور شمع غم یار کنج ویرانه | نصیب نیست که بیرون کنم سر از روزن
حسود بیهده خندد مرا که میگوید | که گر سزای من نیست وای دشمن
شکایتی دلم راست از زبان خود داشت | چرا نمیکند از دست دیگری شیون

ما بلد آن کوچه تو نیستیم | همراهی ما مکن که در می‌پیچی

دلگیرم ازانکس که حضوری دارد | مشتاق قیامتم که شوری دارد
افلاطون را درس جنون میگویم | دیوانگیم عجب شعوری دارد

بی داغ تو جا بسینه کم داشته ام | این گلخن را باخگر انباشته ام
خواهیم دران شعله جگر من بردن | زان تخم شرر که در جگر کاشته ام

اوحی دست گره زکاری بگشود | چشمی نه تو در خواب فراغی بغنود
کی میم بهیچ و پوچ بخت خورسند | تا چند بگلو و دلو ما تهی خشنود

اوحی آن نیک نظر می شکند | هرچند شکسته دگری می شکند
زنهار ربا برو نمازی زنهار | شمشیر بر آب زد و تری شکند

راضی بکم جهان مشو ار [illegible] | تخمی بفشان و حاصلی از ان دار

جمعیت روزگار بی مضی نیست — از ساغر پر شراب ریزد ناچار

طغرای کلام کفر و دین یکسخن است — بسم الله آیات مبین یکسخن است
ر
صهبا که عزیز کرده احبابست — کاهی بطبیعت آتش و گه آبست

هنگامهٔ زور ناسد مهر — ناسد چراغان شب مهتاب
بی ساخته چون عروس بی زیور باش — شمشیر برهنه باش و با جوهر باش
دریا نشوی گر تو خطر ناخیزد — یکقطرهٔ آب باش و با گوهر باش

مایم کسی که درد و نوشش خوانند — دیوانه وش و خانه بدوشش خوانند
ر
تعریف خود آدمی ز روش حالست — از خویش نکو بد که صاحب حالست

صاحب هنر از جوهر خود دم نزند — زین واسطه شمشیر زبانش لالست
ر
محراب دعای کشتگان شمشیرست — سبح اسیران جنون زنجیرست
ابرو نبیاد مژه عالم گیرست — آبادی خانه کمان از تیرست

ازمال گنجه آشنا نتوان شد — با کشمکش زهد و ریا نتوان شد
توفیق نزر نمیفروشند انجا — سودا گر بازار رضا نتوان شد

در گلشن مبر آبرو نتوان یافت — یکقطرهٔ می درین سبو نتوان یافت
من بیت بیت دیدم این دیوانرا — یکمصرع دلنشین دران نتوان یافت

سیریم ز نکتهای ایران سیریم — کو پروازی که زین قفس دلگیریم
ما دیوانه‌ایم ارچه در شیشه رویم — دیوانه نیم ارچه در زنجیریم

امید طلبکارم از او بیند — بیگانه ز زاد و بار مرا برو بیند
خوشحالم ازین عمر که تاریخش شد — اقبال و وفا دار مرا برو بیند

جمعیت اگر زلف شود شانه شوم — تعمیرم اگر کنند ویرانه شوم
از بس که گره فتاده در کار دلم — لم — گر خاک شوم سبحهٔ صد دانه شوم
بلبل گل ناشکفته میخواهد — یکجا گهر نسفته میخواهد

اما چکنم که کیسه بی طاقت من | هر خار سست و حجته میخواهد

ای که خویش از فراق کس افزودی | بر بستر خایه بدبختی آسودی
یکره بکلید فسق قفل ناموس | از حجره کون سپهی بگشودی

تا کی حسنت کمر بکین بر بندد | وقتست که رخت ناز بر خر بندد
گر مدعی از وصل تو خرم باشد | هر طرف که من بسته ام او بر بندد

آشفته تر از زلف صبا آمده ام | خوشتر ز نسیم آشنا آمده ام
تا کعبه کوی تو که معراج وفاست | نعلین جبین کرده بپا آمده ام

پر بد مشمار ای منت بنده بجان | ار دیدن ار کنار چشم زنبیان
هر چند ستاره آسمان افروزست | از دیدن آفتاب گردد پنهان

آنم که رخ از ملال در هم نکشم | تا از طرب ار خاطر خرم نکشم

لب تشنه اگر بخاک حسرت میرم | از ابر امید منت نم نکشم

طنبور مرا که نغمه بر دار بود | عمری سر کس [illegible] پا بود
مجنون زخدا گشایشش میخواهد | گر رشته جان لیلیش تار بود

گفتست ز بزم دوستان بیجا دان | بر گریه تلخ دشمنان خندیدن
گر خار ز خلد در قدمم میخلدم | گل بر سر کس میتوانم دیدن

در فصل خزان چون گلبن افسرده بیست | بی آتش سوز زنده نشستن خطاست
در گلبن ما شوخی نتوان یافت | جز خار وجود من آنهم ار گرهست

مصلحت ایکه نالد از بیم هوا | بیرون نکند ره دو از دل عاشق یا
ز شعله به انگشت نمایان سازد | میگرد و از افسردگی انگشت نما

از گوشه چشم تو نگاهی دارم | وان هم همیشه گاه گاهی دارم

چشمان سیاه را نگهش سرمه ناز
خود میدانی ز روسیاهی دارم

در راه وفا ترک هنر بی‌هنریست
او را جستن غیر او بیخبریست
از دوست بجز دوست تمنا مکنیم
کم خواستن از کریم کوته نظریست

گم گشته‌ام ای خضر مروت بلدی
عریان سرم ای فقر کلاه نمدی
در اشم آنجا که دل میخواهد
ای امن توفیق خدا را مددی

فیض نظر از جمال زیبا داریم
چون آینه منصب تماشا داریم
در حسن‌شناسی همه جا مشهوریم
صرافی کاینات را ما داریم

واسوز دل از حسرت تمنا واسوز
اول تابان رشک قمر را واسوز
بی‌مهری این طایفه را دانستی
زنهار کزین سوختنها واسوز

زلفش که جهان جهان پریشان دارد
کوتاه اگرچه نقصان دارد

نوبهار آمد که نو گردد چمن را دلبری
گل کند بر گوشهٔ دستار گلبن سروری
نوعروسان چمن را موسم آرایش است
لیک مشاطگی شبنم نماید زیوری
یوسف گل از نقاب غنچگی آمد برون
شد زلیخای نهال آزاد از [illegible]
مست از چشم آهو دل ز مردم میبرد
چشم نرگس تا کشیده سرمهٔ افسونگری
حسن شبنم قدر مروارید غلطان بشکست
بید بر طرف چمن یاد از دکان جوهری
چون صف مژگان گل دیدن [illegible]
جلوهٔ خار سر دیوار از جوش منظری
میتوان اخگر بدامان کرد چون گل در بهار
خوش ز رطوبت خیز نور و [illegible]
دور نبود گر درین موسم ز سیر بوستان
غنچه سیراب گردد ناخن کبک دری
دشنهٔ فولاد برگ بید را یک جوهر است
گرده خنجر را هوای ابر [illegible]
غمزهٔ خوبان مگر فصاد بیماران بود
کاندرین موسم نمی‌آید ز نشتر [illegible]
آب و آتش هم از آب و رنگ [illegible]
میتوان گرد گلبن [illegible]
غنچهٔ نشکفته گلبن [illegible]
ساعد شاخ [illegible]
فیض بخشیای [illegible]
سرو را آزاد کرد [illegible]
عرضش [illegible]
همت [illegible]
[illegible]
مهر عالمگیر [illegible]

ما گشاده چهره در پای آتش را دیده ایم / [illegible] ز لعاب افکنده موج گوهری
خورد سازد موج دندانش ز دریا آهنی / کربلا فتح شد بهرش ز پهناوری
اتحی شاه سروی آب از جوسار شیر میرود / حضرت این شه خورشید دارد طالع احمدی
گوش گل را نغمهٔ بلبل ضیافت میکند / این غزل را یاد میکرد پی خنیاگری
خوب میدانند خوبان سیاست دلبری / حاجت تعلیم ترکان نیست در غارتگری
نام دل بردم قلم خون گشت و در دستم چکید / آه اگر آغاز میکردم شکایت گستری
تیر روی ترکش چرخ کمان داریم لیک / پیش پای آسمان افتاده ایم از بی پری
ما و یار از هم برای صلح رنجیده ایم / در میان حسن و عشق افتاده جنگ زرگری
بسکه در سودای زلف آشفته حالم کرده ام / میتوان اندر دو جام شعله دود مجمری
پیچ خاک آشفته نسیم بسته گلها رود / غنچه را تعلیم سفر شد پیراهن دری
ای فلک در ره بساط کهکشان سرمایه نیست / یوسفی پیدا کن بشکر هجوم مشتری
لختی از یاقوت دل تراشش و زیب دگر / داغ حسرت بر دل چه بود از پی انگشتری
تیز نجی از من میتوان نخجیر [illegible] / بر سر هر روز [illegible]
آفتاب لطف خان گر زینت فرمان شود / طالع مسعود بخشم باد و مشتری
حسن خان
گوهر تاج سر فرازی که شرف / عقل و دولت [illegible]

انگه تاجش مرا شرف بابی [illegible] / گر شد ابر ولیش شکر و شرم شکری
موسم صبح است ای دل مطلب [illegible] / نو بهار خوشدلی فصل گل جان پروری
چون کنی با جام زر آهنگ عشرت گستری / در بر جسم دل کشد خمیازه های ساغری
حبذا پاکیزه دستیهای خیاط ازل / خوش بر اندام است بر قدت قبای سروری
هم سلیمانی و هم آصف به اقبال خرد / میکند در کت فلاطونی و بخت اسکندری
چرخ از طومار کی آینه بخت ترا / دایم از خاکستر دل میکند روشنگری
دست قدرت گر سپهری سحر باز کند / میکند دست تو با استعداد او از جوهری
شکوه از معشوق هم [illegible] در ایام تو / کان شکایت میتوان کرد لیکن از بی زری
منعم از بس که فر گشته در ایام تو / استخوانش میشود همچو قلم [illegible]
تا سوای اندیشه شد صوت بیش زر / قهر بر یزدانی کرد ایجاد گوهری [illegible]
تیغ و الا گوهرت تا جوهر خود را نمود / شد مثل شمشیر ترا [illegible] جوهری
خصم کسب سر فرازی میکند از [illegible] / میکند از شوق چون فرقت با پس سری
قلعهٔ بخت دل دشمن کلیدش دست تست / هست مفتاح در خیبر بنان حیدری
بر عدا از صفحهٔ زنگین سواد خامه ات / جلوه شبی کند چون سرمه در چشم پری
قلعهٔ اقلیم چارم را شارستان میکنم / گر کنی خورشید را از قطعه [illegible] اوری

با کرگاه تبان سخنیدم و شرمنده ام / مرکب فربه بسر عنبرینت را میان زلاغری

همتش کرسی در آرد میتوان شب بدی / گردنش با گردن خوبان خلاع از کبری

چون پری پرواز میگیرد سالار شب / میکنند دامان زنیش ز دو جانب شهپری

گاه جستن همچو نبض عاشق از پیغام وصل / گاه بستکین همچو صبر ستمکدان و صابری

ای باستقبال اقلیم کرم پادشاه / ای بمدحت سرفراز ما و بهم و شاعری

شکر لطف ترا من طوطی شکر خایم / اوجی شیرین با نم خاصه در مدحت گری

تو نهال بوستان فیض معنی طبع من / شد جهت را پرثمر میسازد از بار آوری

طالع اسکندر را همتش تا تربیت / کایزد فیض آب سرنیم داده طبع سخنوری

تربیت می باید این طبع بلند اقبال را / نه تو ار سکندر کمی از دی من از انوری

از تو گیچ تربیت و از بنده خرمنها سخن / کان درم بخشی کنند از فیض خاوری

دولت جاوید و بخت عاشق کمکیر / یارب از هم برخورند این دو عیسان اذری

در طرب گاه بهرام و زنار ورگا / باد معمور از تو فیض آباد دین جعفری

فصل بهار رشک تکلیست بهو ارا / خنده گل بر فلک رساند صدا را

تازه نهالان باغ مست ... / اول گل تا زبیست طفل صبا را

موسم آنست که رشاله جوانی / پر بدو ارکند ز دست عصا را

مرحبا کرده عیش میکنیم / چرخ دوا میکند نماز قضا را

زندگی از سر گرفته باد بهاری / داده بتاراج مرگ خاک فنا را

دست مدارا از بیاض گردن مینا / چاک گل گریبان نمو لقا را

میکنم انشا برای خاطر بلبل / این غزل دلنشین تازه ادا را

تیر تو در دل شکسته های جفا / سر بسفر داده اشک آبله پا را

مستی چشم ترا خمار نباشد / خوش بادوب میکند شراب حیا را

قیمت زخم ستم کر سر و جانست / بیشتر از تیغ میدهیم بها را

چشم ترا نهفته بو داد ادایی / نرگس مستت صریح کرد ادا را

نعمت در دست فروکن خوب نسازد / سینه من مشق نالهای رسا را

بر سر کویت بخاک را نشینند / آنکه بفردوس خوش نساخته جا را

باد به یمن از غم تو خانه بدو بهشت / بر سر ریگ روان نهاده بنا را

کرده بصد آب و رنگ باغ محبت / بوسه دست تو روشناس حنا را

قافیه ها بروان تو چه بیست / مطلع دیوان حسن گنج دهخدا را

کو نرسد دست ما بدامن مطلب / کوتهی آرش بست دست گدا را

طاقت بیداد انتظار ندیم … وعده گرانیست بده ایم وفا را
هر که بد ما بگفت دشمن ما بود … فرق دشنام کرده ایم دعا را
مهر ز آن آفت تنک شکوه ست … سنگ نظر کرده شیشه دل ما را
زمزمه هر کسی بقدر غم اوست … داده جدا ناله و هر مرغ نوا را
رفته بهر رنگ خوب دیده ما هی … برنگی نیست عیش دور نما را
در سر فکرم هوای مدحت جانست … موسم توفیق شد زبان ثنا را
تاج سر همت بلند حسن خان … آنکه کفش سرفراز کرده عطا را
بر رقم فقر اگر ز لطف پسند … ساز دهم سنگ قاف نقطه فا را
ای که ترا میل مشق و ذوق سپاهست … مفت شمارند دشمنانت قفا را
ور نه بشمشیر و قلم دوستی … سکه توانی زدن بنام قضا را
پشت خراسان باهتمام تو گرم است … بنده شایسته امام رضا را
سرمه خط خوشت عزیز نظرهاست … خاک سیه بر سر است مشک خطا را
خسرو دریا دل اقلیم خطی … خامه مدحت تو داده است نوا را
خاطر آشفتگان دهر ز تو جمع است … خوف در ایام تو شاخ رجا را
سیلی دست سخاوت تو شکسته است … گوهر دندان هرزه درا را

بسکه بدور تو خلق مست نشاطند … درد فراموش کرده است دوا را
زاهد صالح بذوق جام شبانه … صبح ادا میکند نماز عشا را
این وزه دهر نی باد سماست … دور تو آورده در سماع هوا را
گر تو اشارت کنی بغنچه بخندد … شحنه عدلت بیابد آب بقا را
اهل ره از شراب مست منند … مردم چشمند دلبران خطا را
شهر سرخ چمن سواد چشم نباتست … نور تو بی این سواد روح فزا را
تا تو بمهمان سرای دهر نشستی … از کرم چیده خوان سخا را
کل گدایان کاسه کرم تست … زر بطبق میدهی همیشه گدا را
مردمی تیغ تو روشن است بدین … از سر خود به که دو کنند بلا را
شعله رایت بدل کنند بمهر … وسمه برابرو نهند تیغ وغا را
کاش ماشای مرکب تو نماید … هر که ندیده است لطف صنع خدا را
عزت گردون استانت نگهدار … بر پا ادب میرود طریق رضا را
کشتی فیض تو شکست ندارد … گو ز تو آموخته است علم شنا را
فهم تو امروز پادشاه جهانست … صاحب صاحب طبعی شعرا را
شعله آواز بلبل چمن تو … کرده در آتش کباب مرغ هوا را

ز بس که شعر بلند پیش تو پست است	فهم تو انجا که کرده خجل افکار را
در چمن حسن خاطرم نظری کن	پرده برافکنده ام ز چهره صفا را
ما نسک خوش چشم پنج نه بغیر زان	شکر که دانسته تو اهل وفا را
باده لطف تو زردولی ز رخ می‌برد	قلب یاقوت و کاهربا را
روز تو نوروز و روزگار تو فیروز	باد شکوه دولت صباح و مسا را

تکمیت ساعت تحویل ماه روز وصال	هزار سال بقا باد ساعتی امسال
فتح بکام دل ما چو سال میگرد	چگویم از کرمت یا محول الاحوال
بهار سیر همی شد بیا که بر لب جو	پیاله چون گل لالان کنیم مالامال
به بی نفاقی مشرب قسم که باده ناب	درین بهار بر رندان می گشت حلال
ازان شراب که مرغ گل من کی چکید	کند سپهر زمین را ز سرکشی پامال
اگر ز خلوت مینا سحر برون آید	شود سفیده صبح از فروغ او آل
چراغ سلسله عشق و پیش او زرکش	شعاع ساغر او برق دودمان ملال
که از برتنش یاد پشته منش گردد	که از نزاکت طبعش خبر بگیرد دلال
بصافی که شود تیره گر کسی نسبت	بیاض کردن میناش را بصبح جمال

اگرچه صبا طرب نشا شوخی دارد	عرق شرم عجب نشا شوخی دارد
می شیرین شکرخند بسی دلسوز است	تا رسیده است طلب نشا شوخی دارد
باده در روز چراغان شب مهتاب است	اقتضا میت که شب نشا شوخی دارد
بی حیایی مزه انجمن مدهوشی است	باده حسن ادب نشا شوخی دارد
ما برانیم که بی قاعده کاری نکنیم	حد نوا اگر دست نشا شوخی دارد
منکر عشق قناعت نیم اوحی لیکن	جذبه حسن طلب نشا شوخی دارد

بهار سیر چمن بهترین سفر باشد	بشرط آنکه دماغ از شراب تر باشد
عجب سلسله بوستان همان سرو است	خوش آن نهال که آزاد ریش ثمر باشد
خدنگ ناله نرگس که سست پیمانت	نمیرسد بهدف گرچه تیر پر باشد
مرا بگو چه دیوانگی گزند ابد برد	اگر نه ناله زنجیر راهبر باشد
خوشا شبی که در آغوش آن پری تا حشر	چو چشم بازکشایی شب دگر باشد
نوای بلبل بستان عاشقان این است	که خاک بر سر آن کس که بی اثر باشد
ز شهر بند خرد تا سواد ملک جنون	بمنزلی نرسیدم که بی خطر باشد
ز خلوت دل عشاق تا برش قبول	بناله ای نرسیدم که بی اثر باشد

ضعیف نالی نیم‌شب بکار آید / چراغ سوختگان پرتو سحر باشد
قلم بدست کسی اوجی نمی‌توانم دید / در آن دیار که یک مرغ نامه بر باشد

تا صحن چمن ستمگری لاله باشد / بلبل بنوا نوحه‌گر گل شنوا باشد
کس نیست که در بادیه‌ات ریگ روانست / تا نقش قدم در طلبش آبله پا باشد
از دیدن تو چشم تماشای نگشت / از پرتو روی تو گل آئینه روا شد
در زندگی از عمر ابد بهره توان خورد / این نور خلوت چراغ شهدا شد
اوجی بتلاش زپی آوازه نرفتیم / دیوانگی ما سبب شهرت ما شد

گر کوه مقصود و گر نقد بقا بود / هر چه که آمد بکفم رنگ حنا بود
با هر که نشستیم در آن بود قصوری / نازم بغم عشق که چون و چرا بود
خاموش نگشتیم نفسی از سخن عشق / تا بود ازین باده دلم کام روا بود
روی دل کس نیست که سوی تو نباشد / بر هر چه گشودیم نظر قبله‌نما بود
ما پیشتر از خصم درین عرصه شهیدیم / زین شرم که فتح از طرف لشکر ما بود
نی جاست اگر شکوه کنم اوجی از آن شوخ / هر جور که دیدیم ازو لطف بجا بود

با آنکه منور چشم در دو سپید است / خم در خم آفتاب تابان دارد

با هر که سخنی از لب میگون کردم / در سینه دلش را قدح خون کردم
از بسکه ز چشم شوخ آهو گفتم / آهو صفتان زاهد مجنون کردم

با دم که ز گلگشت چمن می‌آیم / نوشم که از آن کنج دهن می‌آیم
شبگیر ز چین زلف آهو زده‌ام / سوداگر مشکم از ختن می‌آیم

امروز گلی که رنگ بر رو دارد / از فیض بهار عارض او دارد
در وادی عشق هر کجا مجنونیست / تعلیم جنون ز چشم آهو دارد

ای شاد ز تو دلی که افگارتر است / روشن‌تر آن دیده که خونبارتر است
در ساغر عشق تو شرابیست گران / مدهوش‌تر است هر که هشیارتر است

انوار تو از جبین خود میجوییم / دست تو در آستین خود میجوییم

از سر و جهان آرزوی من تیغ غمت
وانرا ز دل حزین خود میجویم

چندی خواهم چو باده در جوش شوم
دیوانه مزاج و خانه بر دوش شوم
سر در پی دل نهاده چندان دوم
کز خاطر خویش هم فراموش شوم

مستانه دمی با تو نشستن دارد
وز بند فسون زهد جستن دارد
دریاب که پیکر لطیف مرا
کین توبه بدست تو شکستن دارد

بی آدم اگر سنگ اگر فولاد است
از زمزمه مهر و محبت شاد است
نرماله که از تیشه کنون می شوم
چون گوش کنی مرثیه فرهاد است

گاهی قدح گاهی رباب میگویم
مرا بد و نیک را نکو میگوییم
در راست روی پیاده شطرنجم
هر چیز که هست رو برو میگوییم

له
از دولت عدل خان گردون تمکین
گردید هرات غیرت روی زمین
اوجی زهره جز بکف نتوان رفت
کان کعبه دولتست و این کعبه دین

بی شور جنون

بی شور جنون تلخی غم بی نمکست
بیدرد ز لاف الم بی نمکست
با گریه تلخ هم گوارا نیست
افسوس که بخت شور هم بی نمکست

چشمان تمام ناز او را نازم
مژگان زبان دراز او را نازم
سازد بیکی کرشمه کار دو جهان
ابروی دو تیغه باز او را نازم

مینای تهی ترکش بی تیرم
تا زنگ ضعیف و ترک بی شمشیرم
برخواستنم بهر فنی دشوار است
افتاده روزگار کشتی گیرم

دانی ز چه ای خنده ز لعلت شاداب
گم گشت ز درج دهنت گوهر ناب
در وقت شکر خنده گشودی لب را
گردید ز شرم نم که بوالهوس آب

المم که ز جان و ز جهان بیزارم
در دیده ز دوست قدر دشمن دارم
در دم المم تمام تنم افلاسم
یعنی که بچشم هر که باشد خارم
ای عشق بلاغ امتحان بخش مرا
ای درد تباشیر فغان بخش مرا

اینست ترا که من ازان بیتابم
هر گرد سرت شوم هان بخش مرا

از نعمت منعمان این پر خراب
دنیا دنیاست منت یک نان
اوحی پرهیز کن چو زاهد ز شراب
دریا دریاست خجلت یکدم آب

اوحی ز سر خون خسان ایام
با تلخی زهر خشم هر جرعه شراب
بگریز که آمیخته دارند مدام
با ترشی جبین جبهه هر لقمه طعام

مطرب مدد و ساقی جان پرور کن
ای ابر بشاطکی باغ مناز
تک [illegible] ز سر کن
آبی داری و باغ ما را تر کن

در راه طلب حصر شو آگاهی را
دست تهی از لعل میاور بیرون
بگذار بگرد دامن اسپ را
بر باد مده خزانه شاهی را

بر اوج فلک ستاره ماهی هست
در روی زمین رعیت شاهی هست

من چشم کسی نیم ولی بینایم
در عالم مردمی مرا راهی هست

چون عشق رهم بدرگهی قسمت داد
جان جستم ازان ماه و جهانم بخشید
انعام من از خزانه قسمت داد
شاهم بگدا افزون ز همت داد

جسم از ضعف مژگان تبان و تنم
خاکستره لاله بکف خود دارم
عمریست ازین شعله بیفروختم
از بسکه مرا سوخته واسوختم

ای آنکه همت قوی بکار ارکانست
در راه طلب مردمای محمود
چون نقطه سر تو بر خط فرمانست
کو لاشه خر عاقل شیطانست

مژگان سیاهش از پیش آزارت
بیمار شناسید طبیب بکشش
لیکن گاهی مرهم چند افگارست
با این حکم که چشم او بیمارست

وقتست که می بخورده مدهوش شوم
بر دیگ جنون خویش سرجوش شوم

عمریست بلب مهر خموشی دارم
شد موسم آنکه پنبه در گوش شوم

ای کعبه روا از راه خدا آمده
از مرده بصد رنگ صفا آمده
چون شمع کجا از مجلس مستان رفتی
چون آینه جهان نما آمده

عرفی گل روی سبد گلشن ماست
شکر که رشید مکتب مهر و وفاست
ختمست بر آن سخن چو بر یوسف حسن
پیغمبر آخر الزمان شعراست

امشب شب آهنگ رسیده است بروز
خورشید شکفتگی است عالم افروز
از ناخن جان سیلی مضراب خشید
ای رشته جان ز رشک طنبور بسوز

عالم همه آفتاب یک دیدار است
گلزار جهان نسخه یک رخسار است
کمتر نه ز شبنم این باغ اوجی
برخیز که برخاستنی در کار است

رشک فلکست کلبه روشن ما
خورشید قدم نهاده بر روزن ما

[...]نهار که بی ادب ندانی ما را
ناموس وفا فتاد بر گردن ما

[...]شاکی بهر یاد گدایی برسد
سازیست که گوش بینوایی برسد
خضر ره تحقیق بود عشق مجاز
بی واسطه هیچکس بجایی نرسد

ای نقد روان اگرچه بیرون زگنجی
شادیم که دوستشناس ملک سخنی
ای بلبل اگر ز گلشن ما رفتی
صد شکر که پروانه شمع سخنی

اوحی خلق از لطف نوازدت
مشهور که رشک خند میسازدت
ایرم که چو نخل سر برافرازدت
آخر چو کرم بخاک اندازدت

ای چشم سیم حاصل آب و گل تو
بیچاره دلی کی شد مایل تو
فریاد که با این همه تاثیر نکرد
مرهم چو فسون غنچه در دل تو

[...]اسباب نماند را بحیل گذار
ما امس را مرا بعجیل گذار

شیرازه موزون جهان زیکس | این کهنه کتاب را تمثیل کند

در قافله نیاز با بانگ جرسیم | ما شعله بیتاب ریا مانیم
پرواز بلند همت ما نه بهوا | گر ساده بال خویشتن در قفس

کیفیت عشق ما دماغ دارد | این کوچه بدرو سراغی دارد
ای بلبل بوستان تو دان گل خویش | پروانه ما بفکر چراغی دارد

ی زلف با حوال پریشانم رس | یکبار بجمعیت سامانم رس
لت قبای آسمان در بر من | ست نفر یاد گریبانم رس

روز که شد اگر چه غافل شده | شادم که بسوی عجب یار ش
باد ار دا کر صیقی وقت خواهم | گر اوج فلک بکعبه نازل ش

هیچ حرم قبله دین داراست | صد سنگ که برد یرا زنایر است

اگر بوسه بطاق ابروی مات | نگاه او شراب سرگرانی
خورد گر خضر آب از جوی تیغت | دید فستوی بخون زندگانی
ز شوخی نیست پروازم درین باغ | که سرگردانم از بی آشیانی
شد از بی ناخنی داغ دلم به | گلم افسرده از بی باغبانی
ز من پرسید راز دل نگفتم | عجب دردیست عشق بیزبانی
مسیحا پیش چشم ناتوانت | شکایت میکند از ناتوانی
نگاه پر میا نیم تکرار | مصیبت نامه روز جدائی
سراغ کلبه او بیجه پرسی | بیا دنبال لوح مهربانی

بهر کس مغروشی از سودای مهر وی اری | به هر کس کی میگویی مهر وی بجی اری
عزیز مصر و لیلای یوسف میرسد نازت | دماغ عالمی را تر ز بوی پیرهن داری
دران کشور که بر بالین بیمارش طبیب آید | برگ غم نشینی گر هوای رستن داری
رفیق محنت غربت دعای ما اثر دارد | چراغی زنده کن گر تمنای وطن داری
عجب شیرین بچشم آمدی ای سیل بیدلی | برای بدیه ام گردی خاک کوهکن داری
چراغ بزم ای پروانه دلسوزی چه پیداست | بیاد جلوه کن گر هوای سوختن داری

میزنند بر پادشه طعن گدائی / عاشقی باشد خدائی و خدائی عاشقی
تا بداند قدر یاران محبت پیشه را / کاش میدید یکساعت جدائی عاشقی
رشته دلها به لبها محکم از پیوند او / کرده با زلف بتان مشق رسائی عاشقی
کرده‌ام خلوت‌نشین گوشه دامان خویش / بسته پایم را بزنجیر رهائی عاشقی
ناز در میدان تمکین دست و پا گم میکند / چون درآید بر سر تیغ آزمائی عاشقی
چون شرر بر سر نگنجد منظر و اخترم / میکند آرایش همت گدائی عاشقی
صحبت حق زنگ طرز سخن اندیشم / خوب میداند زبان آشنائی عاشقی

دل خواهم که از عاشق بر آزادی / چو نام غم برم میرد ز شادی
اگر طفلان جنونم را ببندند / چو مجنون میدوانندم بوادی
حریف بازوی گردون نبودم / شکستم کعبتین از بی‌گشادی

بافسون محبت اژدرها در نمی‌آیی / ز تقلیم لبهای شکر نمی‌آیی
سفر از چشم پیمانا کرده‌ای با چشم تر / چه بدمستی ما دیدی که در ساغر نمی‌آیی
بهار و باغ را لب تشنه وصل تو میخواهم / بجوی ما چرا ای چشمه کوثر نمی‌آیی

سحر را مجلس افروز شب امید کردی / نمیدانم ای چراغ صبح دولت کی نمی‌آیی
ز هر جانب که باشد آمدن مطلوب رحمت / باستقبال می‌آید روانم گر نمی‌آیی
بتکلیف نگاه از پیدا است دور میدانند / بگو بینند تا بخواهش برنمی‌آیی
اگر طالع نسازی آفتاب عیش و هی را / بکار ما دگر ای گردش اختر نمی‌آیی

دارم بدست ضعف عصای شکستگی / خمیده‌ام بدوش ردای شکستگی
سر وقف آستانه تسلیم کرده‌ام / افتاده‌ام چو درد به پای شکستگی
چون شیشه تهی ده بر سنگ خاره‌ام / بدبینی ما نه برای شکستگی
چون مرغ بال بسته ز آشیان خویش / پرواز کرده‌ام بهوای شکستگی
گر تو به دستگیر نبشند بخنده بود / عصیان بر انجاک هوای شکستگی
من نخل ریگزار خیابان آفتم / پرورده‌ام بآب هوای شکستگی
پیوند بند در تن زارم نمانده است / از دست عقده‌گشای شکستگی
گر کاسه سرم تهی از مغز گشته است / گوشم شده است پر ز صدای شکستگی
دیوانه را چو سلسله می‌آورد برقص / هر بند من بصوت و نوای شکستگی
در آشیان خویش بمار استخوان من / در نیمشب شنیده صدای شکستگی

خیاط فتنه درحق من کوتهی نکرد   بر قامتم رسا ست قبای پشتکی
خمیاره بحو دکشد زخم جبه ام   از بسکه خفته ام بقفای پشتکی
کامی بمدعای دل خود نمیزدم   طی میکنم رهی برضای پشتکی
از من کشش عقیقیت مویی نمیخزد   جانی که داده ام بهای پشتکی
همدرد عاشقان حریت نموده   اوحی مبند لب ز دعای پشتکی

از هوس چند بدنبال اشارد روی   گرد دامان هوس گردی و برباد روی
جانب کعبه نوفیق د پیدا کن   بر در مدرسه چند از پی ارشاد روی
اینکه مغرور بشاگردی علم خردی   نرسم آخر ابسر سیلی استاد روی
خانه بر دوشی ازین کوچه که شد چو غبار   به از آنست که بیشیئی بر باد روی
وحشت خوی تو کیفیت صهبا دارد   گرعفلت با نیست که از یاد روی
فکر طرز نوی و عشق نوی کن اوحی   تا بکی بر اثر خسرو و فرهاد روی

فریب گریه خوردی بی دل از چشم جدا گشتی   با مید که امین من ز مژگان کشتی
مرا گر سوختی ای برق خود هم زبان رفتی   ملوگردی که هم خونی شدی هم خونبها گشتی

نگه دامیکشی از چشم نرگس گرادا فهمی   گلستانی اگر با خنده گل آشنا گشتی
ازین دریا سبکباری بساحل میرسی اوحی   غم کشتی هلاکت میکند گر نا خدا گشتی
تلاش منصب گل میکنی خاکت بسر اوحی   درین گلشن چنان انگار پامال صبا گشتی

پیچیده ام ز دست تو طومار زندگی   چون نی بناله میکنم اظهار زندگی
گرد کساد بست متاع دکان عمر   برباد رفته رونق بازار زندگی
از نغمه اش کسی بنوایی نمیرسد   مضراب گیر نیست رگ تار زندگی
فتوی بجنون سلسله عشق میدهد   ابروی مرکه میکند اظهار زندگی
در بتکده که جانست نام او   یارب کسی مباد گرفتار زندگی
عمری که صرف را طلبت میشود چو شمع   بیچارگیست خضر طلبکار زندگی
بیچاره آنکسان که ز روی شگفتگی   گل میزنند بر سر دستار زندگی
افکنده چون غبار بدنبال خلق را   باد فنا ست قافله سالار زندگی
اوحی ز فیض آبله دل شکفته ایم   چیدیم عاقبت گل پیچار زندگی

برفلک از گریه می چینم بساط انجمی   میکنم روی زمینش را سواد قلزمی

چون گرد پیرهن نمی‌آرم سری از کار خویش — گشته هر مو بر تن من رشتهٔ سر در گمی

توبه از می کرده‌ام یاران عجب میکنم — میرها بی خواب مرگم دوستان خرمی

دور جام و گردش پیمانه را از من مپرس — من چه میدانم که میباشد سپهر انجمی

گلشن خط ترا سبزه دارد خال تو — خرمن حسن ترا آباد دارد گندمی

گرد فقر ای آسمان از کلبهٔ اوجی بروب — بوریایی نذر او کن گر نداری قالیی

عشق بیمار من عنبر بار بودی کاشکی — هر زمان زردی بدر روی من فزودی کاشکی

در گلی بد چشم چو جوهر شمشیر او — قطرهٔ خونی که من دارم نبودی کاشکی

اوجی و رحمت که مجنون در بیابان میکشد — بگریان در سایهٔ خاری غنودی کاشکی

چند هشیاری که بر اطوار مستان میزند — گر نه عذر گریه ساز اشنودی کاشکی

انکه عالم از نگاه گرم او در آتش است — قسمت ما گوشهٔ چشمی نبودی کاشکی

صاحب آواز گشتن هیچ چو عیقا مشکل است — داسی با اسعد رهبر وجودی کاشکی

نور در طالع ندارد چتر امید ما — این سپند بی هنرمند اشنودی کاشکی

چشم من در کوچه‌اش آیینه با در است — گرد راه انتظارش رخ نمودی کاشکی

با ملایم حسنا طبیعهای دشمن وشیم — در شکست شیشهٔ من سنگ بودی کاشکی

اوجی از بیت الحرام پای خم آورده‌ام — رهبر مشام مشرب بودی کاشکی

نهادم شیشه را بر طاق بستان توبه پوشی — که تا تأثیری نمی‌بینم درین ازرق‌پوشی

خلاصی نیست از زندان سعادت جاش را — بود در چه زبان شحنه خون سرفروشی

بلند اقبال حسن تو دارد پیچ و خم بازا — کدامین سرو دارد با قدت یارای همدوشی

ندارم من گلی در جرم و لطفش عذر تقصیر — ز من عذر گناه و ز خداوند خطاپوشی

بشم شد روز تا شمع پر بالین کیستی — چراغ مرده‌ام بیدار شد از خواب خاموشی

میان عاشق و معشوق رنجش بکریان خو است — تغافل چون کهن گردد بد میکرد فراموشی

ز سوز خود سخن میگوید هر کم آرد — زبان شمع دانسته است اوجی رسم خاموشی

ای دوست عزیزی از تو خاری از من — عاشق کشی از تو بردباری از من

امروز نیاز از من و ناز از تو — فردا کرم از تو شرمساری از من

بالاتر از این که گویم چون کن — خواهی جگرم بسوز و خواهی خون کن

من صورتم از خویش ندارم خبری — نقاش توئی عیب مرا پنهان کن

ای صاحب کارخانه من کار توام — این جنس کسادم که ز بازار توام
مگذار که بیرون نهم از دایره پای — مپسند کم از خط پرگار توام

ای لطف تو دستگیر کوهستان — وی قهر تو برق خرمن بستان
بیرون مکن از باغچهٔ مغفرتم — گلزار بخاری نشود خارستان

ای منفعل از جوهر تو گوهر خاک — وی نقش سم سمند تو زیور خاک
از بهر طواف کعبهٔ مرقد تو — میگردد آسمان بگرد سر خاک

از ضعف بدن طبیب دام نرسد — اظهار شکایت به زبانم نرسد
از بس که سبک گروه مرا درد گران — پرواز هما باستخوانم نرسد

له

نومید ز التفات ادبار مباش — در دیده استاد از انکار مباش
در کار که زمانه تا بتوانی — از آلت کار باش و بیکار مباش
ای هوش بکاوش جگر میبایی — ای عقل تو هم بدبیه میبایی

